

گزارش یک قتل

یا "داستان زندگی یک احمق"

اتوبیوگرافی دو سال اخیر نویسنده اش

نویسنده: یاور مشیرفر

۱۳۹۶-۱۳۹۴ و در حال افزودن فصل های جدید با زندگی قسمت های

جدید

عمدتاً زمانی به سراغ اتوبیوگرافی‌ها می‌رویم که شخص مورد نظر ما «موفق»، «مشهور» یا «جذاب» باشد یا حداقل داستان زندگی‌اش فراز و فرودهای هیجان‌انگیزی داشته باشد و در فصل‌هایی عاشق شود، شکست بخورد، زندگی‌اش در هم پیچیده شود و در نهایت "پیروز" گردد. نوعاً تمایل ما به شنیدن داستان انسان‌های موفق، شاید ذاتاً به دلیل لذت بردن و الگو گرفتن از داستان‌های زندگی آن‌ها بوده باشد.

این در حالی است که بیشتر زندگی‌هایی که در اطراف ما جریان دارند و روزانه با آن‌ها سر و کار داریم و شاید تا حدی هم زندگی خود ما، زندگی انسان‌های متوسطی است که کارهای بزرگی هم انجام نداده‌اند، اما شاید دانستن دغدغه‌ها و افکارشان در روزهای عادی زندگی که همه ما با آن در جریان روزمرگی‌هایمان دست‌به‌گریبان می‌شویم، بتواند تا حدی به بهتر فکر کردنمان کمک کند. قطعاً هر نویسنده‌ای سعی میکند همواره بهترین افکارش را با خواننده در میان بگذارد. ما عادت داریم همیشه نوشته‌های شسته‌رفته، اصلاح‌شده و ممیزی‌شده‌ای را بخوانیم که نه غلط‌املائی دارند، نه غلط‌انشایی. خوب پخته شده‌اند و بین پاراگراف‌هایشان بستگی و هماهنگی بی‌نظیری وجود دارد. آشفته‌نویشت‌هایی که شاید بیانگر احساس واقعی نویسنده باشند، اما شاید جایگاه خاصی در ذائقه خواندن ما نداشته باشند.

اما شاید پرسید چرا نام داستان «گزارش یک قتل» و «داستان زندگی یک احمق» نامیده شده است. این چنین نامگذاری به دو دلیل صورت گرفته است. ابتدا به این دلیل که نویسنده معتقد به «مرگ مؤلف» است و عقیده دارد انسان‌ها زمانی که قرار

است تغییر کنند یا از مرحله ای از زندگی بگذرند، باید پوسته قدیمی شان را دور بیندازند. در واقع باید آن خود قبلی را در خودشان بکشند تا خود جدید از خاکستر آن پدید آید. دلیل دوم آن است که انسان با ذهنی سرشار از خطاها و ناهنجاری ها متولد می شود. یادگاری که از دوران باستان و انسان های اولیه داریم، ذهنی است که تمایل دارد با کمترین میزان مصرف انرژی بیشترین بهره وری را داشته باشد. طبیعتا میان بره های مختلفی که ذهنمان پیش می گیرد، گاهی باعث می شود با بررسی گذشته به "حماقت" خود حسرت بخوریم. در این میان ادعای عاقل بودن برای چنین ذهن خطاکاری، اگر هم اشتباه نباشد، لاقل دور از انصاف است. نویسندگان داستان خودش را با افتخار احمق می داند، زیرا دوست ندارد همواره عملی را انجام دهد که زاییده ذهن خطاکارش است. گوشزد کردن این نکته به خود به صورت دائمی، شاید بتواند در زمان تصمیم گیری های مهم، با صرف انرژی بیشتری، لحظات تعیین کننده و حیاتی را بهتر رقم زند و شاید آن روز روزی باشد که دایره واژگانی ذهنی لغاتی چون "حسرت" و "پشیمانی" را کمتر به خود ببیند.

داستان گزارش یک قتل، تا امروز که آن را در ادامه خواهید خواند، از چهار بخش تشکیل شده است و ایده اصلی نوشتن آن به زمانی باز میگردد که نویسنده در صد مهاجرت به بریتانیا و ادامه تحصیل در مقطع دکتری در آن سامان بوده است. وقایعی که در یکی از چهل و هشت ساعت های سفر وی به تهران و بازگشتش به تبریز رخ داده اند و اتفاقا زیر باران شدید پاییزی هم رخ داده اند، دو قسمت اول را تشکیل می دهند. آن دو قسمت با کاراکتر «اول شخص» نقل می شوند. قسمت

های سوم و چهارم که مدت زمانی طولانی تری را در بر گرفته اند، خود به چندین فصل تقسیم شده اند که راوی از جایی خارج از ذهن خودش با «او» خطاب شده است. لازم به ذکر است که نویسنده مسئولیت «او» را هم در داستان بر عهده می گیرد. هر چه بوده است تلاشی برای شناختن خود از زاویه ای خارج از تحولات روزمره و لذت از حکایت داستان زندگی خویش از زاویه دیدی دیگر است.

این داستان به تمامی آنانی پیشکش می شود که همواره می کوشند مسئولیت و سهم خود در هر رویدادی را پررنگ تر و قوی تر از عوامل بیرونی ببینند.

آنان که می شکنند، اما صدای شکسته شدنشان شنیده نمی شود.

آنان که زانوانشان زیر بار سنگینی آسمان خم می شود، اما لبخندشان محو نمی شود.

آنان که حتی در لحظات سنگین شکست هم سربلند می ایستند.

و آنان که در طول تاریخ بشری، "ایستاده مردن" را ترجیح داده اند.

همه آنچه اینجا میخوانید، با رعایت امانت ترتیب نوشته شدنشان (در وبلاگ های قدیم و جدید من) به نشانی های Moshirfar.Blogsky.com و Moshirfar.com می آیند و ممکن است در بخش هایی شامل مقدمه و متأخره باشند. دوست ندارم لذت خواندن آن ها به صورتی که از ذهن و دلم برآمده و بر کاغذ نشسته است را از میان ببرم. بنابراین آن ها را همانگونه که هستند تقدیم نگاه های زیبای شما می کنم. قابل ذکر نیست که کلیه مطالب این نوشته در همه بخش های آن صرفاً بیانگر اندیشه ها و عقاید شخصی نویسنده اش می باشد و نویسنده از هر گونه کپی برداری از آن ها به

هر شکل و هر نوع ممکن، با افتخار حمایت می کند. برای نویسنده مهم "انتقال پیام"
داستانش است و نه نامی که پای آن خواهد خورد. این نوشته اساساً به صورت رایگان
همواره در وبلاگ نویسنده قابل دسترسی خواهد بود.

گزارش یک قتل - قسمت اول

ساعت ۲۰:۳۵ دقیقه، چهارشنبه شب، ترمینال تبریز (مهر ۱۳۹۴)

دیروز تماس گرفتم، با انگلیسی شکسته بسته ای مأمور سفارت رومانی حالیم کرد که ویزایت رد شده است؛ تعجب البته نکردم. یعنی دیگر کم کم دارم عادت میکنم. شب کیفم را برمیدارم و میروم سمت ترمینال. برای ساعت ۱۰ بلیط می گیرم و در این فاصله از بوفه ترمینال یک نسکافه سفارش میدهم. داخل یکی از آلاچیق ها می نشینم و نسکافه ام را سر میکشم. فایل صوتی «مسیر راه» یا هر اسم دیگری که دارد را پلی میکنم. یادم می آید که اینجا محیط عمومی است و دیگران مجبور نیستند آنچه من گوش میکنم را تحمل کنند. هدفون را که قبلا مثل پوتین سربازی آنکارا شده به هم پیچیده ام در می آورم. پیچ اولش را که باز میکنم یادم می افتد که دیروز موقع پیچیدنش آهنگ «The Second Waltz» آندره ریو را گوش میکردم و لابد این چرخ هایی که انگشتانم به این هدفون داده اند، چرخ های «والس» بوده است.

صدای مخملی شعبانعلی از موفقیت و شکست و هدف می گوید؛ البته نه از صحبت های کلیشه ای همیشگی، بلکه با تمی واقع بینانه و البته تلخ. دفتر یادداشتم را در می آورم و شروع به نوشتن می کنم. یادم است که باید امشب حداقل یک صفحه انگلیسی بنویسم. «مانیفست جنون» را که قبلا به فارسی نوشته بودم، با تغییرات کلی و جزیی انگلیسی اش می کنم و می نویسم. ساعت را نگاه میکنم. ۲۱:۵۰ است. باید بروم و سوار شوم.

سوار اتوبوس می شوم و طبق معمول صندلی ام «۱۳» است. یعنی همیشه این صندلی را می خرم. ظاهرا اتوبوس خیلی وقت بود که اینجا نگه داشته است. معمولا فیلم دیدن در اتوبوس را دوست ندارم. باعث شکستن سکوت شب و خلوتی جاده می شود. اما یک لحظه نگاهم با مانیتور تلاقی می کند. «مریلا زارعی» است. تقریبا مطمئنم که کارهای وی سطحی نیستند و فیلم های خوبی اند. با اشتیاق میبینمش. موضوع تلخی است. تجاوز به دختری هشت ساله و دردهای ناگفته. متوجه میشوم که فیلم تقریبا موضوعش «ریحانه جباری» است و سکانسی میرسد که مریلا در

دادگاه می گوید: همیشه به دخترهایمان گفته ایم «هیس، دخترها فریاد نمی زنند». پس این همان فیلم است. کم کم پلک هایم سنگین می شوند. راننده گاه و بیگاه در جاده به منظوره‌ای مختلف توقف می کند که حسابی خواب پران است. عصبانی می شوم، ولی چاره ای نیست. دوباره با حرکت کردن اتوبوس میخوابم.

ساعت ۶:۵۰ میدان آرژانتین، تهران

به سمت بوفه حرکت می کنم. چای نبات و املت. روبرویم روی صندلی مردی نشسته، چنان به خواب رفته است که به آسودگی اش غبطه می خورم. چایم را میخورم و سوار اتوبوس میشوم. نفر پشت سریم کارت ندارد. برایش میزنم و هر چقدر اصرار می کند با لبخند میگویم «پول نمی گیرم» قانع نمی شود. اصفهانی است و با همان لهجه یک پانصدی تا نشده از جیبش در می آورد و اصرار می کند که بگیرم. میگوید عیدی است. دستش را پس نمیزنم. به مترو میرسیم و میرویم داخل.

هنوز دستفروش های مترو از خواب بیدار نشده اند. تقریباً خلوت است. البته پنج شنبه است و بیشتر حجم ترافیک تعطیل. «دروازه شمیران» پیاده میشوم. هنوز ساعت ۷:۳۰ نشده است. سفارت هم که قبل از ۹ باز نمی کند. به سمت بهارستان قدم میزنم و در پارک روبروی مجلس می نشینم. «شعبانعلی» را پلی می کنم.

میگوید: فاصله زمانی که برای من یک اتفاق به عنوان «شکست» رخ میدهد تا آن که علایم ظاهری اش برای دیگران نمایان شود، اصطلاحاً «باخت عاطفی» صورت گرفته است. دفترچه یادداشتم را در می آورم و بخشی از گفته هایش را می نویسم. هر چه باشد آدم پخته و عمیقی است. روبرویم زنی نشسته است که حالش «زیاد خوش» نیست. این را از حرکات ابرو و دهانش میفهمم. بی حوصله است و هی روی نیمکت ها جابجا می شود. گاهی میخوابد و گاهی نگاهی را به افق های دور می دوزد. مردی کنارش می آید و اینجاست که «طلاق عاطفی» چند ماه قبلشان نمود فریاد و گریه می یابد. فریادهایی با حنجره مردانه و گریه هایی ظریف و نازک به صدای زنانه. ساعت را نگاه می کنم ۸:۳۰ است. برای فرار از آن فضا هم که شده بلند

می شوم و به سمت «چهارراه فخر آباد» قدم میزنم. جلوی سفارت رومانی ام. با سرباز پلیس دیپلماتیک خوش و بشی میکنم و پشت در می ایستم.

در هر نیم ساعت یک بار باز می شود و مأمور سفارت اشخاص را به داخل می فرستد. جز من هیچ کسی آنجا نیست. در که باز می شود، همزمان جرثقیل مخصوص حمل خودرو، پشت سرم در حال بستن و بردن یک ماشین است که ظاهراً صاحبش از دور می آید. صدای گاز دادن و صدای اره برقی می آید. مأمور سفارت یک مرد بلند بالای چشم سبز است که انگلیسی را با لهجه غلیظ رومانیایی صحبت می کند. به زحمت در آن سر و صدا رسیدم را تحویلش میدهم و حالیش می کنم که هفته پیش آمده بودم. میگوید منتظر باشم و خودش داخل می شود. ده دقیقه بعد من هم میروم داخل. کارمند سفارت اظهار تأسف می کند و یک تکه کاغذ بسیار ریز به عنوان دلیل «رد ویزا» کف دستم می گذارد. به چشمانش نگاه می کنم و دوست دارم به غلظت تلخی پاسپورتم با مهر «خاورمیانه»، منطقه ای اسیر و دربند و جنگ زده و نکبت زده، توی چشمهایش تف کنم. حفظ ظاهر می کنم و سرم را تکان میدهم:

There is no need for sorry, well we hope for the Best, We prepare for the Worse.

سرش را تکان میدهد و امضا میگیرد و پاسپورتم را میدهد. لبخندی تحویل دربان میدهم و به عنوان آخرین نشانه تسلیم و بیچارگی در برابر قوانین، دستم را برای خداحافظی دراز می کنم. بیرون سفارتم و به سمت مترو کاغذ را از جیبم در می آورم: ... قانون موارد اضطراری حکومت رومانی ماده ۲۷، سطر چهارم، بند پنجم» خوب؟ این شد دلیل؟

به سمت کرج راه می افتم. یک ساعت دیگر منزل خاله هستم. از کامپیوترشان وارد اینترنت می شوم و ماده را جستجو میکنم. کله ام داغ میشود از لغاتی که مثل پتک بر سرم کوفته می شوند: «دولت رومانی نمیتواند از عدم اجرای جنایت و مخاطره توسط شما در زمان پیشین اقامتتان در اروپا اطمینان حاصل کند» یعنی چه؟ یعنی همین طوری دستی دستی اسمم را «تروریست» گذاشته اند؟ یعنی خاورمیانه ای

بودن این قدر «بد» است؟ یعنی فقط به خاطر «ایرانی بودن» مجرم شناخته شده ام؟

جیمیل را باز میکنم و عین خبر را به دوستان و اسپانسرهایم در اتحادیه اروپا میدهم. قبل از همه ایمیل فرانک است که از «احمقانه» بودن تصمیم می گوید و عصبانی است؛ اما در عین حال روحیه خوب مرا می ستاید و همچنان مشتاق دیدار من است. ساعتی بعد ایمیلی از رومانی میرسد، از همان کسی که دعوت کرده است؛ شیرفهمم می کند که قانون مهاجرت رومانی در بند رد صلاحیت ویزا، به دلیل ارتکاب جرم توسط شما نیست؛ بلکه آن قانون در متن «رومانیایی» شش بند دارد و ترجمه انگلیسی که شما دارید، ۴ بند است.

بندهای ۵ و ۶ شما را رد صلاحیت کرده اند و آن به دلیل عدم اطمینان رومانی از خروج شما بعد از مهلت تمام شده است. اظهار تأسفی کلاسیک و شیک دارد. از بحران پناهجویان و رومانی به عنوان مسیر نوشته است که این موضوع حساسیت مقامات مهاجرتی را برانگیخته و آن ها هیچ ویزای کوتاه مدتی به کشورهای خاورمیانه نمی دهند. تا حدودی خیالم راحت میشوم. میخندم، به خودم و به این که اگر از لندن به بخارست می رفتم، نه تنها هیچ کدام از این دردسرها را نداشتم که کلی هم از ورودم در فرودگاه، افسر مهاجرت استقبال میکرد. تلخی خنده ام از جبر جغرافیایی نیست، از انتخاب اشتباهی است که قبلا کرده ام و قبل از اقدام برای ویزای انگلیس مدرک آیلتس مورد تأیید می بردم.

پنج شنبه، ساعت ۱۹:۳۰ میدان آزادی، تهران

بلیطم را برای ۱۰ شب گرفته ام. چرخی در داخل ترمینال میزنم. چشمم به «شهر کتاب» می افتد و واردش میشوم. نه آن آرامشی را دارد که از «شهر کتاب تبریز» به یاد دارم و نه اصلا «کتاب» دارد. بیشتر لوازم التحریر و اسباب بازی و سی دی و ... به زحمت در میان قفسه هایش «جنس ضعیف» فالاجی را میبینم.

ده هزار تومان بیشتر نیست و تا زمان حرکت سرگرم می کند. تا صفحه ۷۰ پیش می روم. ساعت ۹:۳۰ دقیقه است. اتوبوس را میبایم و باز هم صدلی «۱۳» هستم. خسته ام و قبل از حرکت خوابم می گیرد. پل فردیس است. از سر و صدا بیدار میشوم. دختری فال فروش بالا می آید و روی هر صدلی و هر مسافری یک فال می گذارد. می ایستد وسط اتوبوس و التماس میکند که بخریم.

به من که می رسد می گوید : «عمو یه دونه بخر، دستم خوبه ها» سعی میکنم چهره ای سنگی و بی احساس به خودم بگیرم، اما صمیمیتی که در صدایش موج می زند، تن کودکانه صدایش و ظرافت نفس هایش مانع می شود. صورتش را نمی بینم، اما چیزی درونم می گوید که «صداقت» دارد. میگوید : «عمو دلم را نشکن» میگویم «هزار نفر دل مرا شکسته اند، طوری نشده است» اصرار می کند و نمیدانم چرا دلم نمی آید «دلش را بشکنم» دانه ای هزار تومان است.

دو هزار تومان به او میدهم. میگویم یک فال هم بده به کس دیگری و ازش پول نگیر. به ظاهر خندان می شود و از اتوبوس پیاده میشود. طبق معمول در فال روزهای خوشی در پیش است و آینده روشن. خوب این ها را که خودم هم میدانستم و نیازی به خواجه شیراز نبود که بدانم «روزهای بد گذشته اند و روزهای خوب در پیش اند» به هر حال، خوابم می گیرد و با صدای راننده که میگوید: «تبریز» بیدار می شوم و از اتوبوس پیاده می شوم.

.....

به راه پرستاره می کشانی ام؟

فراتر از ستاره می نشانی ام؟

نگاه کن

من از ستاره سوختم

لبالب از ستارگان تب شدم

چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل

ستاره چین برکه های شب شدم

گزارش یک قتل – قسمت دوم

Beni herkes sevdaya asi sanır,
Oysa aşk, beni nerde görse tanır,
Hasret tanır,
Zulüm tanır,
Ölüm tanır,
Yüzüm yüzümden utanır....
Yorgunum ustam;
Ne katıksız somun isterim senden,
Ne bir tas su,
Ne taş yastıkta bir gece uykusu.
Var gücünle asıl sükunetime,
Çığlığım kopsun,
Uzat ellerini güneşe dokun,
Uyandır uykusundan,
Tut yüreğimden ustam tut,
Tut beni, sür güne...

ساعت ۵:۱۰ ترمینال تبریز

پیاده میشوم و چشمم به آسمان می افتد. سربی و گرفته و سیاه است. یعنی دلش پر است و امروز با عشقم ملاقات دارم. هنوز سپیده نزده است، اما آسمان بارانی را خیلی خوب می شناسم. از درب ترمینال از دست راننده های مُصر سوار شدن خلاص میشوم و راه می‌فتم. با همه ظرفیت ربه هایم، هوای قبل از باران را می بلعم.

تا ابوریحان پیاده می آیم. دیگر مطمئنم که لحظه دیدار نزدیک است. دیگر مطمئنم که امروز روز وصال من است و امروز عشقی که به «باران» دارم، همه چیز را خواهد شست.

ساعت ۶:۴۵ خانه، تبریز

به محض رسیدن، میروم سراغ لب تابم. باید بفهمم شب گذشته چه خبرهایی بوده است و من بی اطلاع. چیزی درون بینی ام احساس می کنم که به پایین می آید. دستم قرمز می شود. دماغم است. البته برایم عادی است. اهمیتی نمیدهم و فقط دست راستم را جلوی چشمم میگیرم که زمین نریزد. خون از قتلی که چند ساعت بعد در راه است. جیمیل را می بینم. از مرکز IDP استانبول است. مدرک زبان شما بعد از اطمینان از پرداخت هزینه (با هزار بدبختی از طریق صراف) برای دانشگاه برونل ارسال شده است.

این آخرین حمله و آخرین شانس من برای تلاش مجدد برای ویزای انگلیس است. اگر این بار هم به هر بهانه ای نپذیرند، دیگر سرمایه ای برایم نمی ماند. باید از دبی مستقیم به عسلویه بروم یا به هر خراب شده دیگری که احتمالا برای یک مهندس بیکار بی تجربه کار داشته باشند. البته برایم قابل تحمل و درک است. حداقل الان ده راه میدانم که به «ویزای انگلیس» منجر نمی شوند و حداقل صد راه میدانم که چگونه با اروپایی ها برخورد کنم، در این مدت در مسیر آموزش «زبان های فرانسه و آلمانی» افتادم. هر چند بیکاری اذیتم می کرد، اما «ارتباط بین المللی» را یاد گرفتم. به هر صورت میروم سر وقت فایل های موسیقی ام.

چند آهنگ از دوست داشتنی ترین و خاطره انگیزترین آهنگ هایم روی گوشی کپی می کنم و تا شارژ باتری اش انجام شود میروم زیر دوش و برای قدم زدن زیر باران آماده می شوم.

ساعت ۸:۱۰، شاهگولی، تبریز

گوشی را از جیبم در می آورم و هدفون هایش را توی گوشم می کنم. احمد کایاست: «ما سه نفر بودیم، من، بدریهان و نازلی جان...» چشمم به گل های کنار استخر می افتد که بر خلاف لاله ها بی نظم اند و در هم. قدم میزنم. دومین دور را که زدم، نم نم باران دارد شروع می شود، اما هنوز عبوس است و به عشقم نینجامیده است، باران های شدید و شرشر آبی که همه وجودم را بشورند.

یک آهنگ پرتحرک پلی می کنم و از میله بارفیکس آویزان میشوم. کلاه سوشرت را روی سرم می کشم و میروم در حس فیلم هایی با قهرمان بوکس. یاد دوران خدمت می افتم و شنایایی که برای رو کم کنی می رفتیم. می آیم جلوی میله پارالل و بالا پایین میشوم. درد و گرفتگی شیرینی در عضلاتم حس میکنم. انگار دارند بیدار می شوند. دوباره شنا و دوباره بارفیکس و حالا نوبت هنرنمایی در بخش «دراز و نشست» است. از هر زاویه ای با هر فشاری، سعی میکنم یک ضرب به پنجاه برسم. احساس درد به «خستگی» میرسد و به سمت بوفه می روم. چای میخورم و یک بطری آب دستم میگیرم.

ساعت ۸:۴۵

در میان جمعیت یک جفت چشم آشنا می بینم. البته قبلا ندیده بودم. ولی آشناست. چشمانش سبز کم رنگی است در صورتی بدون آرایش و موهای آشفته که ناشیانه به یک سمت شانه شده اند. معصومیت از چهره اش می بارد و لباسش یک لباس ساده با اورکت ورزشی است. چرا قلبم تند تند میزند؟ چرا کله ام داغ شده است و چرا چشمانم «دو دو» می زند؟ میخواهم بیخیالش شوم، اما نمی شود.

چشمهایش جلوی چشم هایم رژه می روند. یک دور دیگر می زنم و باز میبینمش. ناخودآگاه بر میگردم و پشت سرش حرکت می کنم. با دوستانش است. سه نفرند. از پله ها پایین می روند و سوار تاکسی می شوند. من هم پشت سرشان سوار همان تاکسی میشوم. آهنگ درون گوشم روی «موغام کلاسیک، سمفونی شور» است. کم

کم عشقم دارد نمایان می شود؛ شدیدتر به شیشه میزند. گویی میخواهد همه زیبایی اش را به رخم بکشد که من «عشق» توأم، نه آن موجود معصومی که در صندلی عقب نشسته است. چهارراه آبرسان پیاده می شویم. می خواهم نزدیکش شوم و بگویم «من شما را کجا دیده ام؟ برای من بسیار آشنایید» اما از احمقانه بودنش خودم هم به خنده می افتم. می رود و چشمان من هم با او می رود.

میدوم دنبال چشمهایم. میگیرمشان و با تمام قوا به دیوار می کوبمشان. از دور جسدی روی زمین می بینم. نزدیک که میشوم می بینم خودم هستم. زیر باران دراز کشیده ام و فرقم از وسط شکافته شده است. یادم می آید که ریشه من در باد است و اکنون مثل مرغ مهاجر، دارم برای پر کشیدن آماده می شوم، یادم می آید که حق ندارم عاشق چیز دیگری غیر از این «بارانی» که بر سرم می زند باشم، یادم می آید که من عاشقم بارانم. میکوبمش بر زمین و فرقس را میشکافم. باران شدت می گیرد و همه خون و جسد من را می شوید، ذره ذره محو میشوم و ذره ذره اثر آن چشمها میرود. ذره هایم را می شوید و اثری از آن باقی نمی ماند.

آهنگ به صدای مخملی خسرو رسیده است، آرام آرام عشقم را در آغوش میگیرم:

کنون که آمدیم تا به اوجها، مرا بشوی با شراب موجهها، مرا بیچ در حریر بوسه ات،
مرا بخواه در شبان دیرپا

مرا دگر رها مکن، مرا از این ستاره ها جدا مکن، نگاه کن که موم شب براه ما، چگونه
قطره قطره آب می شود

صراحی دیدگان من، به لای لای گرم تو، لبالب از شراب خواب می شود

نگاه کن

تو میدمی و آفتاب می شود

گریه میکنم. گریه ام صدا ندارد و اشک هم ندارد یا اگر دارد در آغوش عشقم صورتم شسته می شود و نمی بینمش. از درون فریاد میزنم. فریادی که صدا ندارد، فریادی که می شکند در گلویم. میخواهم زیر باران برقصم. یادم می آید که در کجا زندگی می کنم و نمی شود. آهنگ بعدی را پلی می کنم. تنها آهنگی است که سال ها آرزوی طراحی رقصش را داشته ام. خب درون ذهنم که آزادم.

استوکاتتوی تند و تیز و البته حرکت های پای کوتاه و قدم های تند باله. لگاتو و حرکت های دست. حالانت های کشیده و بلند و البته چرخش های بلند و طولانی. به کمانچه می رسد. رقصم بغض میکند برای آواز کمانچه که به تازگی یتیم شده است. یادم می آید که این اجرای «یاشار شاد پور» است. سال ۸۷ آن زمان هنوز رهبر ارکستر نبود. دوست دارم وسط رقص آن قدر احساساتی شوم که به گریه بیفتم و این دقیقا همان جاست. میگیریم. برای قتل خودم. به استوکاتتو بر میگردد و این جا باید آن چیزی را بازی کنم که «زندگی اش نکرده ام»

همیشه استادم می گفت رقص کوروگرافی و لیریک باید زندگی شود، باید طعمش چشیده شود، باید حس شود و باید از جسم بیرون آیی و آنچه جان است، آن بینی.

موزیک به «کاروان شهید» ناظری میرسد. از حال و هوای رقص چند لحظه ای بیرون می آیم و یاد دوران خدمتم می افتم. این آهنگی بود که با هم می خواندیم. در دویدن های طولانی مدت. در نفس زدن های سرخ از تنگی و اجباری که به ادامه داشت و بنگر چون شد، دلها خون شد، زین آتشها، از موج خون، شد لاله گون، دشت و صحرا... آهنگ را عوض می کنم Tut Yuregimden Ustam است.

زیر باران آب میشوم، شسته می شوم و به رویاهایم فکر میکنم. وارد آینده ای زیبا می شوم که در آن با همه وجودم زیر بارانم. در دشتی وسیع و پرستاره زیر بارانم. در پهنه اقیانوس زیر بارانم و میتوانم با همه وجودم در آن غرق شوم. با دیدن چشمان وحشت زده تک و توک عابری از رویایم بیرون می آیم. چرا چتر بر سر دارند؟ خیابان خلوت است و تا میدان ساعت را میبینم. در خیال های خوش غرق می شوم. اصلا نمیدانم کی به میدان ساعت رسیده ام. باران آرام تر شده و دارم بوسه های آخر

را از لب های عشقم می گیرم و چقدر آغوش خیسش در این لحظات آخر برایم
نوستالژیک تر و دورتر می شود. چقدر دوست دارم من هم در زمین فرو بروم. چقدر
دوست دارم زیر باران تمام شوم. عشقم می رود و باید گریه و احساس و همه چیز را
دوباره درون خودم بریزم و باز هم آن نقاب لعنتی «مردانگی» را بر چهره بزنم.

موریکونه در صف اجراست و Cockney's theme باز هم تنه‌ایم و البته هوای پاک
بعد از باران را دو لپی می بلعم. دستش را می بوسم و باز برای چند ماه آینده ازش
جدا می شوم. حداقل جسمم با فرق شکافته شده را با خودش برده است.

هوشنگ ابتهاج آخرین ترانه ای است که درون گوشم می خواند:

ارغوانم آنجاست

ارغوانم تنه‌است

ارغوانم دارد می‌گرید

چون دل من که چنین خون آلود

هر دم از دیده فرو می‌ریزد

ارغوان

این چه رازی است که هر بار بهار

با عزای دل ما می‌آید؟

و زمین از خون پرستوها رنگین است

وین چنین بر جگر سوختگان

داغ بر داغ می افزاید؟

ارغوان، پنجه خونین زمین

دامن صبح بگیر

و ز سواران خرامنده خورشید بپرس

کی بر این دره غم می گذرند؟

تبریز، ۱۷ مهر ۹۴

گزارش یک قتل – قسمت سوم

مقدمه

قبلا دو نوشته تحت عنوان «گزارش یک قتل» روی این وبلاگ منتشر شده اند. هر دوی آن داستان ها به نوعی وقایع نگاری ۴۸ ساعت از زندگی، شکست و احساس نویسنده اش را روایت می کنند.

آنچه هم اکنون پیش روی شماست، دربرگیرنده بازه زمانی طولانی تری خواهد بود. در واقع بخش کوچکی از یک داستان بلند، از زمان ورود نویسنده به «لندن» است. آن نوشته اصلی قرار است به سه زبان نوشته شود. نوشته طولانی که بالاخره بعد از مدت ها انتظار و دودلی، شاید همین امروز جرأت آغاز کردنش را پیدا کرده ام.

عنوان انگلیسی آن نوشته «A dead Man walking» و عنوان فارسی اش «داستان زندگی یک احمق» به عنوان شروعی بر مجموعه نوشته هایی است که در سال های آینده با عنوان «دست نوشته های یک احمق» خواهم نوشت. عنوان تورکی اش را هنوز نیافته ام. یعنی دوست دارم آن قدر در آن عنوان وسواس به خرج بدهم که هر کلمه از این زبان دوست داشتنی مادریم، حتی در عنوان هم با پرننگی تمام بیانگر احساسی باشند که در زمان نوشتن داشته ام.

عموما بیشتر ما دوست داریم زندگی نامه هایی که میخوانیم متعلق به انسان های بزرگ و مشهور را بخوانیم. انسان های بزرگی که بشریت را به جلو رانده اند یا با تمام وجود جلوی پیشرفت بشریت را گرفته اند یا انسان هایی که سرنوشت سختی داشته اند و بر تمام ناملايمات غلبه کرده اند و گام های بسیار بزرگی برداشته اند.

من معتقدم خواندن چنین بیوگرافی هایی هرگز کمکی به ما نمی کنند. چرا که غالبا ما قبل از خواندن تحت تأثیر نام بزرگ آن افراد قرار می گیریم و حتی تصور کسب موفقیت های مشابه آن ها برایمان دور از دسترس است. ضمنا زندگی بیشتر آن افراد آن زندگی نیست که ما تصور میکنیم. شاید برجسته ترین نکته زندگیشان همان

آثارشان باشد و در بیشتر مواقع بحران های عاطفی، روانی یا از هم پاشیدگی های شدید در روابط و زندگی اجتماعی داشته باشند، خودکشی کرده اند یا به قتل رسیده اند. بر همین مبنا شاید نوشتن سرنوشت یک انسان کاملا معمولی با روند زندگی عادی و همراه با تنش های روزمره ای که کمابیش همه ما با آن ها مواجه هستیم و نحوه مواجهه یک انسان عادی با عادی ترین وقایع زندگی شاید بتواند «حس» بهتری در خواننده ایجاد کند. همزاد پنداری قدرتمندتری بیافریند و خواننده شاید تجربه بهتری برای زندگی کسب کرده باشد.

عمده هدف من از نوشتن مجموعه «گزارش یک قتل» مواجهه با خودم، فرو ریختن کاخ آرزوهای قبلی، هر بار برای رویا پردازی بیشتر و دقیق تر و ملموس تر است. به عبارت دیگر با این نوشته ها میکوشم رؤیاهای بهتر و بیشتر و دقیق تری داشته باشم. نقطه عطف و محرک اصلی من در این نوشته ها از یک مدل ذهنی بسیار ساده نشأت گرفته است:

«ده آرزوی بزرگ و هدفی را که قرار است تمام زندگیتان را صرفشان کنید بنویسید. حال فرض کنید از این لیست قرار است هشت تای آن را از دست بدهید تا به دو تایشان برسید. از کدام ها چشم می پوشید؟»

من از این مدل یک قدم فراتر می گذارم و مینویسم چه می شود اگر همه آن ده هدف را حتی به شرط تلاش زیاد از دست بدهم؟ آیا خواهم توانست هنوز از زندگی «معنی» طلب کنم؟

آیا باید همان جا متوقف شوم و با پذیرش جبر شرایط رؤیایپردازی را متوقف کنم؟

یا باید از نو هدف های جدید تعریف کنم و برای رسیدن به آن ها تلاش کنم؟

چه می شود اگر همه منابع را صرف هدفی کرده باشم که محقق نمی شود؟

چه می شود اگر آن کاخ آرزوهایم را خودم نابود کنم؟

آیا میتوانم دوباره بسازمش؟

چه می شود اگر تا آخرین لحظه رسیدن به هدف اوج گرفته باشم و سپس از همان جا از بالاترین نقطه سقوط کنم؟

آیا دردناک بودن سقوط ارزش هدف گذاری جدید را از بین می برد؟

آیا تجربه شکست های بسیار باید با «توقف کامل همه چیز» نتیجه گیری شود؟

آیا بیشتر بودن خاطرات و عمیق تر بودن لحظات زندگی در روزهای اوج، عامل مهم ترس از «توقف، پذیرش شکست و شروع دوباره» است؟

چه می شود اگر بدانیم همه زندگی مان راه اشتباهی را رفته ایم؟

چه می شود اگر بخواهیم از مسیر طولانی که رفته ایم، یک «افق» جدید ببینیم و دوباره برای رسیدن به آن همه سختی های تغییر را به جان بخریم؟

«تغییر» چقدر هزینه دارد؟ آیا تنها عامل عدم تغییرما، فراتر از «هزینه» هایش، «ترس» مان نیست؟

داستان زندگی یک احمق، خواهد کوشید در باره این موضوع بیشتر بنویسد. در واقع شما در گزارش یک قتل قسمت سوم، بیشتر داستان شکست های نویسنده از زندگی در قلب تمدن اروپا و احساسی که وی را سرپا نگهداشته است را خواهید خواند.

ارغوان

این چه رازی است که هر بار بهار

با عزای دل ما می آید

و زمین از خون پرستوها رنگین است؟

قسمت سوم، بخش اول

در خواب و در بیداری

فروردین ۹۴

لحظه اتمام سربازی، مانند لحظه مرگ است. تا زمان گرفتن امضای آخر تلاشی مذبوحانه و جانکاه همه وجودش را فرا گرفته بود. انگار هر امضایی یک تکه از لباس نظامی اش را از تنش می کند؛ انگار قرار نبود یک باره «رها» شود.

پاگون و درجه هایش در لحظه ای از تنش کنده شدند که امضاهای گروهانی اش تمام شد، در گردان احساس کرد کلاه و پوتین هایش دیگر نیستند؛ سبک تر شده بود. تا امضای آخر کنده شدن شلوار و فرنج نظامی را با همه آرم و علایمش احساس کرد. انگار بعضی هایشان با چسبی به تنش چسبیده بودند و هر بار تکه کوچکی از آن چسب همراه با درد و آزار از تنش کنده می شد. امضای آخر اما متفاوت بود. امضایی که اعلام می کرد «خدمت تمام شد.»

از آن به بعد لقبش همانی میشد که قبل از ورود به این لباس داشت. انگار بیست و یک ماه تمام در رؤیا بود.

در دنیای دیگری که همه چیز در دنیاهای قبلی برایش متوقف شده بود. یک باره احساس کرد زیرش خالی شده است و همانند یک پر میان زمین و آسمان معلق است. آکنده از دنیایی که هر روز پنج صبح برایش آغاز میشد.

اکنون دیگر خالی شده بود. احساس بی وزنی کامل سراسر وجودش را فرا گرفته بود.

در یک لحظه تمام خاطرات و لحظات و ثانیه هایی که به ندرت در این بیست و یک ماه میتوانست به خاطر بیاورد با جزئیات کامل جلوی چشمش رژه رفتند. مگ و گیج از مرور این خاطرات و بی وزن و سبک در آسمان معلق بود. در مستی کامل از این رؤیا که کم کم منظره مقابلش پدیدار شد. جسدی با لباس نظامی کامل حاکی از تولد، رشد و مرگ خودش در بیست و یک ماه گذشته با همه خاطرات و لحظاتی که در کالبدش دفن می شدند. جسدی غرق در تزئینات نظامی، با پوتین های براق و واکس زده، قامتی کشیده و کلاهی کج بر سر، اتو شده و شق و رَق. همان طوری که همیشه فرمانده اش می خواست. چشمانی آماده و دوخته شده به دهان فرمانده و گوش هایی تیز برای شنیدن و بدنی با ترکیب یک ماشین کامل برای اجرای فرامین. جسد مرده ای با بیست و یک ماه سن و اکنون در حال سوختن و خاکستر شدن. باید که از آن خاکستر تخم ققنوس زندگی اش را می یافت. دیگر وقتش بود که از این جسد هم بگذرد.

این تجربه مرگ برایش حتی پیش از شروع زندگی اش اتفاق افتاده بود. حس پیر شدن و حس روزشماری برای لحظه مرگ. انگار تمامی وجودش مرگ را می طلبید. ده روز پیش بالاخره از رؤیا بیرون آمد. تمام شده بود. همه چیزی که در بیست و یک ماه ساخت و نساخت تمام شده بود. صدای ضعیفی درون سرش می پیچید: «رؤیایت چیست؟» صدا هر لحظه قوی تر می شد تا این که یک لحظه حس کرد درون سرش در حال انفجار است. چشمانش را گشود. بهار آمده بود و همه زندگیش برای یک لبخند دیگر باید آماده می شد. حس درختان کهنی را داشت که قرار است شکوفه بزنند.

کورسویی ز چراغی رنجور
قصه پرداز شب ظلمانیست
نفسم می گیرد
که هوا هم اینجا زندانی است.

قسمت سوم، بخش دوم

در تدارک پرواز

اردیبهشت ۹۴

به عادت سربازی و البته به عادت زمان های قبل تر از آن، شش صبح برخاست. وجود اتاقی در پیلوت خانه شان از دوره ای که دانشجوی سال سوم کارشناسی بود، به او امکان «استقلال» حداکثری و دوربودن از ایجاد مزاحمت برای دیگران را فراهم کرده بود .

در لحظات اول بیداری، «مادر» را دید که به عادت هر روزه راهی "مدرسه" بود. هر چقدر که او عاشق تدریس بود، نمیدانست چرا دوست ندارد در «آموزش و پرورش» باشد. هر دو شان با لبخند صبحگاهی بیگانه بودند. چهره مادر همواره در رنج نان، در رنج پرورش اولاد در دهه شصت و در رنج هایی که هر ساعت و هر دقیقه همچون هوا باید تنفس می شدند، خرد شده بود؛ هر چند هنوز زیباترین صورت برایش بود. چند لحظه ای همدیگر را نگاه کردند. مادر همانطور آرام و بی صدا رفت .

او هم از جایش برخاست، کفش و لباس ورزشی اش را برداشت تا به عادت دوی صبحگاهی پادگانی اش وفادار باشد. تا اول صبح می دوید، هر روز. کارمندان منتظر سرویس، رفتگران و ناوایی محل که تازه داشتند تنور را روشن می کردند، نشان میداد هم با سرعت خوبی آمده است و هم درست در زمانش رسیده است. هنوز نمی دانست که صندوق پیام هایش دیشب با خبری آکنده شده است که ممکن است زندگی اش را برای همیشه تغییر دهد .

دوش صبحگاهی و صبحانه کامل از مهم ترین اولویت های زندگی روزمره اش بودند. لب تابش را روشن کرد و تا همه چیز لود شود، یک قَلپ از چایش خورد. ایمیل از خبرنگار ای بود که جدیدترین فرصت های دکتری را اعلام می کرد. از لینک ارسالی به صفحه مورد نظرش رسید. فرصت دستگیری پژوهش ۱۵ نفر و تأکید شده بود که داوطلبان ایرانی، ترکیه ای، آذربایجانی، اوکراینی و روسی در اولویت هستند. به سرعت صفحه را اسکرول کرد تا ببیند چه پروژه ای مناسب اوست. چایش را به دهانش نزدیک کرده بود و چشمش روی صفحه مونیتور بود که احساس کرد اشکش

سرازیر شده است. گرمای چای و سوختگی لبش بود از خیره ماندن به مانیتور و بی اختیاری دستی که لیوان چای را آن قدر بالا آورده بود.

دقیقا سه سال می شد که منتظر این لحظه مانده بود. پروژه ای دقیقا مناسب او برای کار کردن در "دریای خزر و سیاه" به سرعت چشمانش همه جای صفحه را می کاویدند تا در قسمت پایین صفحه چشمش روی یک عبارت خیره بماند: «توانایی ارتباط با زبان انگلیسی». می دانست حداقل در این بخش سه - چهار سالی است که از مرز «خوب» بودن گذشته است؛ اما هنوز مدرکی برای اثباتش نداشت.

یک هفته تمام طول کشید تا توانست در نزدیک ترین آزمون زبان نام نویسی کند. شب با یک کوله پشتی سبک راهی ترمینال شد و طبق معمول صندلی ۱۳ را در اتوبوس اشغال کرد. چشمانش را در میدان آرژانتین تهران گشود و برای خوردن صبحانه محبوبش "چای و املت" به سمت بوفه رفت. مسیرش از میدان صنعت می گذشت. دو و سه بار اتوبوس و تاکسی تا به محل مورد نظرش رسید. شماره پلاک و همه مشخصات درست و دقیق بودند، اما هنوز نمی توانست تابلوی مؤسسه را جایی ببیند. چند باری طول و عرض خیابان مورد نظر را پیمود و داخل کوچه ها سرک کشید اما نبود که نبود.

بالاخره به همان ساختمان بازگشت و اتفاقا نظافتچی ساختمان را دید. پرسید و جواب غرولندآمیزش را شنید: "خاک بر سرشون، یه تابلو هم ندارند که ملت علاف نشن، کار هر روز ما شده آدرس دادن..." دو ساعت تا وقت آزمونش باقی بود وقتی بالای پله ها رسید. داخل شد و از میز پذیرش امورات مربوط به Check-in را انجام داد. همه این ها فقط « ده دقیقه» زمان بردند.

هنوز صد و ده دقیقه زمانش باقی بود. تا این صد و ده دقیقه بیایند و بروند، قدم زد، با دیگران بیرون و درون ساختمان صحبت کرد و از تجربه هایشان پرسید و تجربه هایش را گفت تا بالاخره زمانش آمد.

آزمون مکالمه در مورد «موزه، آموزش آنلاین و شبکه های اجتماعی» بود. هر چه میدانست و نمیدانست و هر آن چه در چنته اش داشت، با متنوع ترین ساختارهای گرامری و زبانی که بلد بود، پانزده دقیقه تمام و یک نفس صحبت کرد. حالا فقط سه بخش دیگر از آزمونش باقی بود. فردا صبح باید «باشگاه دانشجویان تهران» می بود. شب را خانه اقوامش در شهریار گذراند و صبح جزو نفرات اولی بود که در محل حاضر می شدند. اشتباها دو و سه بار خیابان «ادوارد براون» را طی کرد تا با پرسش های بی شمار از دیگران دریافت که محل اولیه ای که در آن بوده است محل دقیق و صحیح بوده است.

سه ساعت و نیم زمان و هزاران لغت و جمله انگلیسی و بیان خاطرات و تجربیات و دغدغه های مهاجرت دیگران و راهنمایی های آزمون گیرنده ها که حداقل رفتارشان مطابق با استانداردهای آکادمیک و محیط دانشگاهی بود، همه وجودش را پر کرد. احساس کرد بعضی از بخش ها بیش از حد آسان هستند.

در بخش نوشتار خواسته بودند متنی هزار کلمه ای در مورد «تأثیر جمعیت بر محیط زیست»، «تغییرات اقلیمی» و «سیاست گذاری» بنویسد. آن قدر دانسته از ویدئوهای درس اینترنتی «توسعه پایدار» و پایان نامه خودش داشت که موقع نوشتن لبخند بزند. چهره ها اما اینجا «خندان» نبودند.

کنار دستی اش فقط یک نمره ۵ لازم داشت تا به آرزویش برسد و این عدد لعنتی عجب تلاش طاقت فرسایی برایش ایجاد می کرد. بیرون آمد و با چند نفری که از دیروز شناخته بود، شماره تلفنش را رد و بدل کرد.

شب باز هم در صندلی ۱۳ خزید و در صندلی اش فرو رفت تا صبح در زادگاهش چشم بگشاید. نتایج قبل از دو هفته نمی آمدند. دو هفته تمام تقاضا نامه، توصیه نامه، رزومه، نامه انگیزه و اهداف و همه این ها را نوشت و ایمیل کرد. قبل از همه این ها یک ایمیل برای استاد راهنمای پروژه نوشت و رزومه اش را پیوست کرد. پاسخ دریافت شده تشویقش می کرد به شرکت در این رقابت و البته که رقابت «نفس گیری» خواهد بود. دو هفته بعدش نتیجه آزمونش آمد.

با هزار دردسر وارد بخش نتایج شد. از خوشحالی نمیدانست اول صبح فریاد بزند یا بالا و پایین بپرد. نمره ۷/۰ گرفته بود. به سرعت این مدرک را هم پیوست کرد. حالا میتوانست روزهای خوش را ببیند. روزهای پرواز، شادی و روزهای زیبا.

قسمت سوم، بخش سوم

در رنج شکست

خرداد ۹۴

....هنوز نمی توانست باور کند. چشمانش روی مانیتور خیره مانده بود. نمی توانست هضمش کند یا اصلا دلش نمیخواست باور کند. تقلا میکرد برای نگذشتن زمان و نگهداشتن آن لحظه. لحظه «باور شکست» تلخ ترین و لخت ترین لحظه واقعیت. می ترسید از خواندن و تلاش می کرد تا ذهنش معنای کامل آنچه میخواند را درک نکند. با ناامیدی تمام به دنبال جملات و کلمات آشنا و مثبت می گشت. پاراگراف اول مثبت بود. با تم نوشتن نامه های رسمی آشنا بود. در پاراگراف اول همیشه جملات مثبت نوشته می شود. پاراگراف دوم مهم ترین و دردناک ترین بخشش است: «متأسفانه باید به اطلاع شما برسانیم که تقاضای شما برای تحصیل در فرصت مورد نظرتان از نظر ما "رد شده" است.»

پاراگراف بعدی را اصلا نخواند. یعنی دیگر چیزی برایش نمانده بود که بخواند. آداب نامه نگاری رسمی ایجاب می کرد آن پاراگراف مملو از تشکر و قدردانی باشد.

سعی کرد با همه وجودش نفس عمیقی بکشد. نمی شد؛ انگار همه جای قفسه سینه اش بی حرکت قفل شده بودند. زمان در تنفس او ایستاده بود. لحظاتی گذشتند شاید به اندازه چند سال. رؤیای زیبایی کودکانه اش در یک آن فرو ریخت. احساس کرد لحظه ای دارد با آن رؤیا فرو می ریزد. اما نریخت.

قبلا در دوره «خدمت سربازی» زمانی که به عللی از خدمت در رکن برکنار و به گروهانش منتقل شد، یاد گرفته بود که لحظه اصلی و ناملايم ترين، سخت ترين و دردناک ترين بخش "شکست" همان لحظه ای است که باید آن را بپذیرد.

مابقی احساس شکست دیگر سخت نیست. همان لحظه ای که پذیرفتی، زمان شروع به حرکت دوباره می کند و باید همراهش بروی. دیگر باید آن جسد را پشت سر باقی گذاشت و به باقیمانده زندگی فکر کرد. باید خودش را باز می یافت.

باید دوباره همانی می شد که بود. باید از نو «شروع» می کرد. باید میپذیرفت که این یکی «تمام» شده است و شروعی دوباره چاره کارش است. همه این ها شاید چند ثانیه ای بیشتر طول نکشیدند. خاطراتش را همچون دور تند از جلوی چشمش گذراند. رؤیاهایش باید شکل و رنگ دیگری میگرفتند. باید از این احساس لعنتی «شکست خورده» خلاص می شد. یادش آمد که شاید شادی های زندگی اش همیشه فاصله کوتاهی بوده اند میان «دو رنج» میان دو احساس تلخ شکست همیشه یاد گرفته بود «شاد» باشد.

به اینجا که رسید، آن چیزی که درون سینه اش قفل شده بود، با شدت تمام و با سرعت انگار منفجر شد. انفجاری که باعث شد همه روانش آتش بگیرد.

خون مذاب مانند قلع در رگ هایش دویدن گرفت. از اثر این انفجار، چند قطره اشک از فرو ریختن رؤیایش از چشمانش فرود آمد. میخواست سر خودش داد بزند، میخواست هر طوری شده است به آن احساس لعنتی غلبه کند. باید «مرد بودن» خود را می آزمود. باید به لقبی که با خدمت در سخت ترین گردان ارتش کسب کرده بود وفادار می ماند. با تمام قدرت عمیق ترین نفسی که میشد را کشید. هدفونش را در گوشش گذاشت و مجموعه آب - نان، آواز را پخش کرد. چشمانش را بست و با صدای گرم همایون شجریان با آوای کمانچه هم نفس شد:

....صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد
بنگر به سوی دردی که ز کس دوا ندارد...

روزهای زیادی آمدند و گذشتند. روزهایی که شاید ساعت هایشان برایش کش می آمدند .

...

به راه پرستاره می کشانی ام؟

فراتر از ستاره می نشانی ام؟

نگاه کن

من از ستاره سوختم

لبالب از ستارگان تب شدم

چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل

ستاره چین برکه های شب شدم....

قسمت سوم، بخش چهارم

روزنه کوچک خوشبختی

تیر ۹۴

تقویم را که ورق زد، چشمش روی عبارتی خیره ماند که روی تقویم نوشته بود:
«مصاحبه دکتری، مرکز لایدن، هلند»

همه وقایع مهم آینده را روی تقویمش می نوشت: «زمان اپلای برای دانشگاه های
آلمان، تقاضای بورس وزارت علوم، تاریخ درخواست مدارک اصل دانشگاهی و...»

آن شکست باید برایش دریچه ای گشوده باشد. هنوز نمی دانست که بازی زندگی،
جای دیگری از جهان در کار شکل دادن آینده است. احساسش حتی قبل از سربازی
این بود که جهان دیگری در انتظارش است؛ حس شاخه کوچکی از درختی تنومند را
داشت که قرار است در خاکی دور از رگ و ریشه اصلی، جوانه بزند و درخت تنومندی
شود.

هر روز و هر ساعت از زندگی اش، از زمانی که خود را در دانشگاه آزاد تبریز یافت در
تکاپو برای رسیدن به سطحی از تحصیلات بود که بعدها بتواند مستقل از همه قید و
بندها، برای سؤال های بزرگی که در ذهنش داشت، دنبال پاسخ بگردد.

از سال ۹۰ که یک دوره آموزشی ده روزه در هلند گذراند، تفاوت های معنادار در روند
پژوهش ادیتش می کرد. دوست داشت زمان بازگشتش آن قدر بزرگ شده باشد که
حرفش خریدار داشته باشد.

آنچه در هفت سال دانشگاهی ایران به شدت آزارش داده بود، تک بُعدی بودن و
انجماد در زمان بود. اساتید بزرگی داشت که قبل از ورود به کارشناسی ارشد شاید
آرزوی دیدارشان را در دل می پروراند. در دوره ارشد آن ها را دید؛ افرادی که بیست و
پنج سال سابقه پژوهش داشتند. به زودی دریافت که این بیست و پنج سال گاهی
هم چنان در زمان منجمد شده است. بیست و پنج سال نگارش مقاله و راهنمایی

پایان نامه و طرح پژوهشی و همه با یک متد و روش پژوهشی. کافی بود مقالات را به ترتیب تاریخ مرتب می کرد تا می فهمید تنها در حال دیدن «نتایج متفاوت» است و نه نوآوری در روش یا تلاش برای بهتر کردن آن روش.

احساس می کرد ادامه دادن در ایران یعنی خودخواسته وارد این قفس شدن؛ بدون داشتن فرصت پرگشودن.

دوست نداشت همانقدری خوب باشد که طبق تعریف از او می خواستند. میخواست بی منت و بدون در نظر گرفتن ارتفاع پر بکشد. دوست نداشت پایش را همیشه بر زمین بکوبد، لحظاتی بالا بپرد و دوباره ساکن زمین شود.

با این افکار، سراغ ایمیل هایش رفت. دوباره از همان آدرسی بود که قبلا او را رد کرده بودند. با دقت تمام به مانیتور خیره ماند: "یکی از کاندیداهای نزدیک شما از شرکت در مصاحبه انصراف داده است، آیا مایلید به جای وی در مصاحبه شرکت کنید؟"

لبخند زد، نه از سر خوشی. بلکه از این که شاید اشتباهی شده باشد. چطور چنین چیزی ممکن است؟ اما اشتباه نبود. ایمیل و آدرس و همه این ها درست بودند. به سرعت پاسخ را نوشت. ایمیل بعدی بیست دقیقه دیگر رسید. پرسیده بودند آیا میتواند برای مصاحبه هفته آینده خودش را به هلند برساند؟ نه نمی توانست. ویزا پروسه ای طولانی برای پاسپورت او بود.

قرار مصاحبه اسکایپ گذاشته شد.

روزها و شب ها برای مصاحبه و سؤالات مختلف برنامه ها چید و پاسخ هایی آماده کرد. از اساتیدی که می شناخت توصیه خواست تا روز مصاحبه اش آمد. سه ساعت مانده به زمان اعلام شده، «کمر درد» شدیدی گرفت. حتی نمی توانست نفس بکشد. با هر تدبیری بود، پشت لب تابش نشست و به خودش پیچید و پاسخ داد. بیست و پنج دقیقه تمام از انگیزه هایش صحبت کرد، از آینده ای که دوست داشت بسازد و از مهارت هایش گفت.

با اتمام مصاحبه «کمر درد» به اوج خود رسید. انگار با هر دم و بازدم با میله ای آهنی محکم به کمر و پهلوهایش می کوبیدند. هر چه قرص مسکن و شل کننده عضله داشتند، با هم خورد و دراز کشید تا چند ساعتی بیاساید. در خواب و بیداری بود که «تلفنش» زنگ زد. پیش شماره ۳۳ بود. استاد راهنمای پروژه اش بود: "پذیرفتیمت" یعنی خواب نبود؟

.....آن چنان بر ما به نان و آب تنگ سالی گشت
که کسی به فکر آواز نباشد
اگر آوازی نباشد
شوق پروازی نخواهد بود.....

قسمت سوم، بخش پنجم

در تدارک و تکاپو

مرداد ۹۴

خبر را که به خانواده اش داد، جریان خونی را حس کرد که در صورتشان دوید. شاید برای زمانی طولانی، نتوانسته بود آن شادی را در چهره اعضای خانواده اش ببیند. پدر در سال دهم بازنشستگی، خانه نشینی و بی‌فعالیتی بود و دیگر امیدی به لبخند نداشت. در نوجوانی و جوانی آن چه نباید می‌دید دیده بود: یک تحول بزرگ اجتماعی که همچون سیلی بنیان‌کن همه ساختارهای پیشین را زیر و رو کرده بود، سال‌های گرانی، جنگ و کمبود و سختی تأمین معاش خانواده. چهره در هم و گرفته پدر بیش از ظرفیت سنی شصت‌ساله اش خسته و ناامید شده بود.

روزگار نوجوانی اش، پدر را میدید که سال‌های متمادی، حتی در خرید نوروژی هم چیزی برای خودش بر نمیداشت. با حداقل‌ها عمری زندگی کرده بود. دیگر هیچ چیزی از «زیبایی» زندگی لبخند به لبش نمی‌آورد. میدانست که پدر امیدی برای باور ندارد. هر چند در اعماق قلبش می‌دانست پدر یاد نگرفته است احساسش را بیان کند. روزگار اذیتش کرده بود، خیلی بیشتر از آنچه باید می‌داشت؛ برفی که روزگار بر بامش نشانده بود، بیش از بامش بود.

چشمان مادر اما هنوز کمی امید داشت. هنوز میشد روزهای زیبا را از چشمانش دید و در آن‌ها غرق شد. خوشحالی مادر تمامی نداشت. از همان لحظه شروع کرده بود به بیان آروزهایش. چقدر کودک دیدن مادر برای او ارزشمند و زیبا بود. از همان لحظه مادر در اعماق ذهنش اما داشت برنامه سفر و تدارک مسافرت پسرش را می‌چید.

به عجله و با امید همه مدارکش را جمع کرد. تقاضای ویزا باید آنلاین و با کارت اعتباری پرداخت می‌شد. همه راه‌ها البته بسته بودند، اما توانست با پسرخاله اش در خارج از کشور تماس بگیرد و پرداخت را انجام دهد. همه را پرینت گرفت، هزار لیر

از پدر گرفت و برای اولین بار برای سفر زمینی به ترکیه آماده شد. همه اسبابش بر خلاف دیگر مسافران در یک کوله پشتی خلاصه شدند که با خودش داخل اتوبوس برده بود. گرماگرم تابستان و شامگاه باید سوار اتوبوس میشد تا از تبریز مستقیماً به بازرگان و سپس به «آنکارا» برود. اتوبوس از تهران می آمد. او هم از معدود مسافرینی بود که در کشور میزبان هم «زبان مادری» خودش را با اندکی تغییر می توانست به کار ببرد.

به عادت مسافرت های اتوبوسی همیشگی اش در زمان دانشجویی بین تهران و مشهد، یک جلد کتاب و یک دفترچه یادداشت همراهش بود. پاسپورتش را تحویل شاگرد راننده داد و از اتفاق تک صندلی ردیف سوم نصیبش شد. هنوز چند صفحه ای پیش نرفته بود که چشمانش سنگین شدند. سه راهی «خوی» کسی صدایش کرد. پرس و جوی اطلاعات بود. هنوز یادش نرفته بود که زمان خدمتش در مصاحبه حفاظت «راست» گفته بود و همین صداقت او را از خدمت در ستاد به خدمت در گروهان کشانیده بود.

هنوز یادش نرفته بود که این سیستم «راستگو» نمی خواهد؛ دروغگوی مصلحتی را ترجیح میدهد. اما نمی توانست، زبانش نمی چرخید که بگوید برای تفریح می رود. هر جوابی که داد، البته سؤالات بیشتری به همراه آورد. احساس کرد جلسه از حالت پرس و جوی خشک اطلاعاتی به گپی دوستانه تبدیل شده است؛ حداقل میتوانست صحبت را این گونه مدیریت کند که خودش هم زیاد آزار نبیند. حداقل موقع رفتن با بدرقه دوستانه شخص روبرو شد. پاسی از شب گذشته بود که به مرز رسیدند. خلوت خلوت و بدون دردسر و نوبت زیاد از مرز گذشتند، اما «اتوبوس» آن قدر راحت نمی توانست مجوز عبور بگیرد.

نمیدانست قضیه از چه قرار است، اما مأمورین گمرک ترکیه دست بردار نبودند. هی دور اتوبوس با سگ های مخصوص می چرخیدند و در گوشی صحبت می کردند. همه وسایل و ساک ها را روی زمین چیدند و بارها گشتند. چند بار و هر بار با یک سگ متفاوت.

مسافرین البته «غر» میزدند؛ از شانس و بخت بدشان و از این که چرا پاسپورتشان این قدر بی اعتبار است ناله می کردند. او اما پیش مأمورین گمرک رفت و سر صحبت را باز کرد. آرام آرام صحبتشان گل کرد و او به مأمور در مورد نحوه صحیح آموزش زبان نکاتی گفت و از وی نکاتی در مورد تربیت سگ ها، هتل های ارزان قیمت آنکارا و اوضاع کلی ترکیه اطلاعات مفیدی کسب کرد.

به اتوبوس که بازگشتند، تقریباً تا صبح دو ساعتی مانده بود. روز بعدش اما او در اتوبوس مرجع ترجمه و راهنمای فرهنگ زبانی بود. هر مسافری جایش را با صندلی کناری وی عوض می کرد تا گپی بزنند. یک روز تمام هم با مسافرینی هم صحبت شد که برخی هایشان اطلاعات بسیار عمیق و مفیدی داشتند و هم صحبتی با آن ها بزرگترین لذت محسوب می شد. نیمه شب بود که در آنکارا پیاده شد.

قرارش اما فردا بود. با آخرین سرویس مترو به Kizilay رسید و در هتلی خوابید. مدارکش را تحویل سرویس پستی سفارت انگلیس داد و از همانجا به سر کنسولگری ایران در آنکارا پیچید. یک روز تمام هم طول می کشید تا برگ خروجش آماده شود.

برگ خروج را که گرفت، برای «دوغوبایزید» بلیط گرفت. از آنکارا تا ایران را با کتاب و یادداشت و نوشتن سرگرم شد و وارد خاک کشورش شد. دو ساعتی هم تا خانه پیمود. از این زمان به بعد، هنوز دو ماه انتظار کشنده در انتظارش بودند.

بعد در کجای این شب تیره
بیاویزم لباس ژنده خود را؟

قسمت سوم، بخش ششم

در ناامیدی و پریشانی

شهریور ۹۴

با برگ خروج از ترکیه آمده بود. پاسپورتش را نداشت که بتواند برگردد و نتیجه ویزایش را خودش بگیرد. جایی خوانده بود که قانون مدرک زبان برای ویزاهای نوع دوم اندکی تغییر کرده است و اتفاقاً تغییر دقیقاً چند روز قبل از زمانی اتفاق افتاده بود که او داشت امتحان آیلتس میداد. مدرک زبانش را شاید نپذیرند. نمی دانست که آن جا اما سرزمین قطعیت است، سرزمین بررسی قانون مند و سرزمین نتیجه های صفر و یکی. سرزمین اعتقاد و حاکمیت قانون.

پاسپورتش را یکی از آژانس های مسافرتی برایش آورد. با شنیدن صدای کارمند آژانس که پشت تلفن می گفت: «متأسفانه ویزایتان رد شده است.» به شکستش باید ایمان می آورد. باید قبل از اقدام برای ویزا مدرک مناسب می داشت. نداشت.

امروز که به آن روزهای تلخ ناامیدی می نگرد، میتواند متوجه شود که مهم ترین اصل در مواقع شکست، حداقل یک هفته سکوت و تنهایی و تفکر در تنهایی است.

اتفاقی که بعدها و زمانی که به خاطر عدم رضایت بخشی به دادگاه فراخوانده شده بود، از خود نشان داد. سرد و بی روح هم چون یخ. گره های سرد کلاف زندگی با راهکارهای داغ باز نی شوند؛ آن ها نیازمند دستان یخ زده اند. دستانی که به آرامی و در کمال آرامش گره ها را می گشایند. آن روزها، اما نمی توانست، یا نمی دانست که اساساً گره زندگی اش کجا خورده است، چرا خورده است و چگونه باید بازش کند. آن روزها دنبال کسی می گشت که دم گوشش بزند.

آن روزها فقط با کسانی بود که به همراهشان بنشیند و به بخت بد و هر چه قانون ویزاست لعنت بفرستد. حداقل به سرعت دریافت که طبق اصولی که خودش در ذهنش سال ها ساخته و پرداخته است؛ اهانت و تحقیر فقط مخصوص زمانی است که دستش از همه دنیا کوتاه است، مخصوص زمانی است که در انتهای جاده

ناامیدی ایستاده ایم و هر سنگی پرتاب می کنیم، حتی تا جلوی پایمان هم نمی رسد. اهانت نوعی اعتراف به شکست و زبونی و ناتوانی است، هر چند با تندترین و رکیک ترین ترکیب های زبانی ساخته شود.

نه، او شکست خورده بود، اما تسلیم نشده بود. دنیایش هنوز به آخر نرسیده بود.

حتی قبل از خدمت در گردان تکاور به یک اصل مهم معتقد بود: « حتی اگر آسمان هم روی سرت خراب شده باشد، حتی اگر زانوانت شکسته باشد، باز هم حق نداری زانو بزنی. باید برخیزی و ایستاده بمیری.»

هنوز فلک و بخت باید برای دیدن ناامیدی او منتظر می ماندند. او هر چه می شد، «امیدش» نمی مرد.



توضیح: عنوان دیوار نوشته ای در غزه با مضمون: یا آزاد زندگی کن، یا مانند درختان ایستاده بمیر.

قسمت سوم، بخش هفتم

در تعقیب کورسوی امید، پاییز ۹۴

متوجه شده بود که تنها راه باقی مانده دریافت مدرک زبان موردنظر سازمان مهاجرت بریتانیا است. به سرعت و عجله به دنبال محل برگزاری مورد تأیید گشت. باکو، ترکیه، دوی؟ باکو را انتخاب کرد؛ اما فرآیند ثبت نام ناقص ماند و انتخابش توسط سیستم لغو شد. حتی برای ویزا هم اقدام کرده بود که دوباره به کنسولگری بازگشت و پاسپورتش را پس گرفت.

قانون سیستم ثبت نام به صورتی بود که باید شخص ثبت نام کننده تا نیم ساعت پس از ثبت نام فرآیند را تکمیل و مبلغ را واریز می کرد. همه کارها را به پسرخاله اش در کانادا سپرد. زمانی که ایمیل تأیید آمد، مرکز انتخاب شده «آدانا» در ترکیه بود.

در گرمای جهنمی آدانا با غذاهایی با چاشنی فلفل تند عرق ریخت و عرق ریخت تا روز آزمون آمد. از آزمون تفاوتی جز کنترل چندگانه اثر انگشت و عکسبرداری اما ندید.

نیاز نبود زیاد تلاش کند. سفارت نمره ۴/۰ میخواست و نمره قبلی وی ۷/۰ بود. از گرمای جهنمی آدانا با اولین اتوبوس به سوی شرق گریخت تا به مرز ایران رسید. دو هفته دیگر باید منتظر جواب می ماند.

جوابش که آمد از هر راهی که بود، مدرک را برای دانشگاه برونل پست کرد. دو ماه پر استرس و کشمکش دیگر که بعدها تأثیر خودشان را بر رؤیای خیس او نشان دادند آمدند و رفتند تا در نهایت دوباره مدارکش را برای ویزا آماده کرد. مخارج سنگین امارات و نگرانی و استرس ناشی از آن را هم باید به جان می خرید. نه خودش که خانواده اش را هم باید در این مشکل شریک می کرد. به هر صورت وقتی پاسپورتش را از دست مأمور شرکت کارگزار سفارت تحویل گرفت، در یک آن همه چیز را فراموش کرد. ویزایش آمده بود؛ هر چند برای بازگشت به خانه اش باید به سفارت ایران می رفت تا برای هزینه بلیط هم پول بگیرد.

تهران که از هواپیما پیاده شد دیگر ریشه هایش را از آن خاک کنده بود و احساس می کرد با وزش کوچک ترین «باد» حرکت می کند. دو سه هفته ای هم طول کشید تا بلیط بگیرد و آماده رفتن شود. بالاخره روز پروازش آمد و چند ساعت بعد، خود را در شلوغ ترین و بزرگترین فرودگاه اروپا یافت. رؤیایش آیا به حقیقت می پیوست؟

حالا وقتش بود آنچه درون سینه اش ماه ها عقده شده بود اینجا بترکد و یادش بیاید که باید همه چیز را از نو تجربه کند. رؤیایش به حقیقت پیوسته بود؛ کورسوی امیدش روزنه ای هر چند محقر و تاریک، اما به سوی خورشید امید بود.

ارغوان

خوشه خون

بامدادان که کبوترها بر لب پنجره باز سحر غلغله می آغازند

جان گلرنگ مرا

بر سر دست بگیر

به تماشاگاه پرواز ببر

آه بشتاب

که هم پروازان

نگران غم هم پروازند

قسمت سوم، بخش هشتم

در حباب خیس یک رؤیا، زمستان ۹۴

به محض این که از هواپیما پیاده شد، باید تفاوت ها را با عمق جان حس میکرد. پاسپورت ها در دو صف به گیت ورودی هدایت می شدند؛ پاسپورت های اروپایی و بریتانیایی و کلیه پاسپورت های دیگر. او هم جزو «دیگر» ها بود. به ابتدای صف که رسید با لهجه صحیح بریتانیایی چند سؤال از او پرسیدند. پاسپورتش که مهر شد، وارد خاک بریتانیا شده بود.

از فرودگاه تا مقصدش را باید با اتوبوس می پیمود. لندن اما بر خلاف نام و نشان، حداقل در حومه شهر عبارت بود از خانه های قرن هجدهمی و با استایل دوطبقه ای. اتوبوس ها و خانه ها همه دو طبقه بودند. همه چیز اینجا اما تاریخچه و شجره نامه داشت. وارد هر مغازه ای که می شد، تصویر نسل های پیشین آن کسب و کار را می دید.

سردرگمی هایش اما برای این تفاوت ها نبود. یک راست داشت از قرن پانزدهم وارد قرن بیست و یکم می شد. دفتر کار و کامپیوتری در اختیارش گذاشته بودند. زمستان آن سال اما قرار بود حباب خیس رؤیایش پیش چشمانش بترکد. لندن با یک سیستم اداره می شد. سیستمی که همه چیز در آن قبلا پیش بینی شده بود. اما «او» در آن سیستم جایی نداشت. اصلا تعریف نشده بود که بخواهد جایی داشته باشد. بیشتر به پری می ماند که در باد «شناور» شده است. همه رفتارهایش را میشد به «نالایقی» و «ناپختگی» تا ندانستن و آشنا نبودن تعبیر و تفسیر کرد. اما قرار بود خشن ترین نوع قضاوت ها را ببیند. خودش فکر میکرد به خاطر پاسپورتش است؛ پاسپورتنی ممهور به «خاور میانه». هر چه بود سر در نمی آورد.

ماه اول مجبور بود با ارزان ترین و دم دستی ترین روش زندگی کند. هنوز حقوقش را نداده بودند که بخواهد خرج کند. یادش بود که موقع رفتن با شرمندگی ته مانده

پس انداز خانواده اش را هم گرفته بود تا به آرزویش برسد. شاید حتی قبلا تصور زندگی این چینی را هم نداشت.

بعدها که در جلسه ارزیابی کارورزی برای رفتار اجتماعی اش هم مورد انتقاد و سرزنش قرار گرفت؛ کم کم حباب رؤیایش ترکید. کم کم فهمید جهان اول کجاست و سهم او از آن چقدر باید باشد. کم کم فهمید که اینجا ساختار محکم و نظام یافته است. اقتصادش بر پایه «اعتماد» بنا شده است و خریدار به فروشنده و فروشنده به تولید کننده با «چشم بسته» اعتماد می کنند. حتی سیستم مالیاتی هم بر مبنای اعتماد بنا شده بود.

ماههای اول هیجان زده از کشف یک دنیای جدید، اما مانعش می شد که بفهمد در رؤیای خیسی زندگی میکند که هر آن حبابش خواهد ترکید. هنوز زمان لازم داشت تا بفهمد که رفتار بشری در سراسر کره خاکی تابع رذالت های اخلاقی است و اخلاق فقط یک حالت دور از دسترس و مدینه فاضله است. ارزشمندی اخلاق نه در قابل اجرا بودن که در دسترس نبودنش و در غیرقابل دستیابی بودنش است. حالتی که همه ما می خواهیم به آن برسیم و هرگز نمی رسیم. به تجربه دریافته بود که رفتار تماما ژنتیک بشر، غریزی و بر اساس مکانیزم های پیچیده ای است که اتفاقا سهم بسیار کمتری از تفکر را به خود اختصاص می دهند. رؤیای او اما دنیایی کودکانه و بی آرایش و عاری از رذالت بود. اما این حباب باید می ترکید.

درست است که جهان پیرامون او مملو از آرامش و اعتماد بود؛ درست است که همه این جهان با مدیریت قانون و برابری همگانی اداره می شد؛ اما هنوز رذالت را می شد در برخی رفتارها حس کرد و چشید. درسی که از ترکیدن حباب خیس رؤیایش آموخت این بود که با همه انسان ها میتوان آشنا شد و رابطه داشت، اما روابط عمیق تر و آشنایی های جدی تر یک داستان پیچیده ترند: هم زمان بیشتری می خواهند و هم ریسک روبرو شدن با رذالتشان بیشتر است.

خوبیش فقط این بود که این فرهنگ «تک رو» بود. کسی نمی توانست چیزی را پنهان کند و نمی کرد. خیلی زود متوجه مهم ترین درسی شد که باید برای زندگی اش می آموخت:

« میتوان به همه انسان ها احترام گذاشت و برای آشنایی به سهم خود کوشید، اما نباید برای همه انسان ها "وقت" گذاشت و اساسا هرگز نباید انتظاری از کسی داشت.»

کورسویی ز چراغی رنجور
قصه پرداز شب ظلمانیست
نفسم می گیرد که هوا هم اینجا زندانی است
هر چه با من اینجاست، رنگ رخ باخته است
آفتابی هرگز هم، گوشه چشمی به فراموشی این دخمه نینداخته است.

قسمت سوم بخش نهم

در انفجار حباب خیس یک رؤیا

بهار ۹۵

.... ای گل گمان مبر به شب جشن میروی

شاید به خاک مرده ای ارزانی ات کنند.....

نوروز را نمی شد به خانه اش برگردد. یعنی کارش اجازه نمیداد. جایی درگوشه و کنار ذهنش، اما نوروز پدیده خیلی دوست داشتنی نبود. بهار و پاییز را دوست داشت، اما در قالب چندین چرخه طبیعی سیاره اش و اساسا درک شاعرانه ای از این وقایع نداشت. هرچند امسال دیدار خانواده اش را می شد تنها بهانه دلتنگی اش قلمداد کرد. بهار را دوست داشت چون میتوانست زیر باران خیس شود، اما نمی توانست درک و احساسی را که از خیس شدن زیر باران دارد، بنویسد. هر چند بسیار تلاش کرده بود برای نوشتن آن احساس اما جمله ای جز «دوست داشت زیر باران تمام شود» از ذهنش نمی گذشت. هنوز کلمه ها برای بیان مفهوم ذهنی وی بسیار فقیر بودند. عاشق این بود که زیر باران عمرش تمام شود و برای همیشه زیر باران بخوابد، اما همچنان در تقسیم احساسش با دیگری بخل می ورزید.

دو هفته پس از تولدش دوره آموزشی جدیدی در جمهوری آذربایجان داشت. حداقل اینجا به فرهنگ و غذا و زبان مادریش خیلی نزدیک بود و در بسیاری از موارد یکسان. در ترکیه که بود مجبور بود با فرهنگ مدیترانه ای بسازد، اینجا اما مثل «تبریز» بود و خوبیش این بود که همه شان هم «تبریز» را می شناختند و بسیاری هم همشهری اش بودند. اما هیچ جا برایش «تبریز» نمی شد. جایی که اولین دنداننش را در آورده بود؛ جایی که اولین بار عاشق صدای خش خش برگ ها و باران بی امان پاییزش شده بود، جایی که عاشق هوای گرفته و ابریش بود. تبریز تکراری زنده از وجودش بود. تکراری به قدمت سی سال از همه زندگی اش.

دو هفته تمام هم مترجم بود و هم باید به کار خودش می رسید. از باکو عازم لندن شد تا به ادامه کارش برسد. هنوز نمی دانست که شاید دارد آخرین روزهای رؤیایش را می گذراند. بی خبر از همه جا دوباره به لندنی بازگشت که قرار بود با تمام وجود از موج انفجار رؤیایش، از انفجار حباب خیس رؤیایش متحیر شود. جایی که قرار بود او با همه داشته و نداشته هایش به دورترین سیاره ها پرتاب شود.

دو هفته تمام طول کشید تا روز انفجار سر رسید. نامه ای کوتاه ولی پر مضمون» جلسه ارزیابی دوره آزمایشی در منابع انسانی دانشگاه». آن روزها حداقل از این که در حال انجام کار مفیدی است خوشحال بود. اما ظاهراً قرار نبود آن خوشحالی دوام یابد. به جلسه که وارد شد چشمان غم زده مدیر برنامه پژوهشی اش را دید. اینکه او کی از هلند آمده بود مسئله ای نبود، اما چشمانش آشکارا خبر از فاجعه ای می داد که در راه است. شدت انفجار حباب خیس رؤیایش و دستان لرزان استاد راهنمایش.

کلماتی که مانند پتک بر سرش می خوردند. ضربات شدیدتر و شدیدتر می شدند. لحظه ای از آن جمع جدا شد و با سرعت همه روزهایی که گاهاً به فراموشی سپرده بود با جزییات تمام جلوی چشمش آورد.

انگار دیگر اصلاً نمی شنید. هر چند ظاهر آرامش را حفظ کرد و لبخند بر لب داشت، اما درونش چیزی داشت غلغل می کرد و می جوشید؛ درونش چیزی داشت منفجر می شد. احساس می کرد چیزی درون سینه اش عقده شده است و گره خورده است.

با صدای کارمند دانشگاه به خودش آمد: «استاد راهنمای شما تصمیم به لغو قرارداد کاری شما گرفته است.

شما باید بین ماندن و دفاع از خودتان تا رفتن یکی از انتخاب کنید.» هنوز آن عقده درون سینه اش داشت گره می خورد. اینجا بود که حس کرد آنچه درون سینه اش عقده شده است، با کلمات بعدی با خون مذاب درون رگ هایش جریان یافت. گرم و داغ و مملو از سؤال. کارمند منابع انسانی هم چنان داشت توضیح میداد: ما حقوق دوماه آینده را به شما پرداخت می کنیم و برایتان یک بلیط هواپیما می خریم و به شما یک توصیه نامه مثبت می دهیم.»

لبخند بر لبانش نشست. ذهنش درگیر مرور آن چیزی بود که قبلا آموخته بود «هنر استعفاء». چیزی را خوب فهمیده بود و آن این بود که اینجا کسی «گوش» نیست، کسی اینجا نیامده است که از او «بشنود». اینجا همه «دهان» اند و دهان هایی که یک طرفه سخن می گویند. باید خودش را نگه میداشت، باید حرفه ای ترین رفتار را نشان میداد.

لبخندش حتی عمیق تر هم شد. چنان خونسردی از خودش نشان داد که خودش هم انتظار نداشت. آرام و ساکت و موقر بر خلاف صدای لرزان استاد راهنمایش، با صدایی آرام شروع به صحبت کرد. درست است که تلویحا داشتند پیشنهاد «تسلیم» به او می دادند اما قرار نبود همه چیز طبق نظر آن ها پیش برود.

برای تصمیم گرفتن زمان خواست و در برابر چشمان مبهوت مدیر برنامه اش که شاید انتظار آن برخورد آرام را نداشت، از آن ها خداحافظی کرد و به خانه اش برگشت. در زندگی اش گره های سرد زیادی دیده بود. اینجا میدانست که این گره سرد را باید در خلوت خودش و با آرامش کامل و با دستان یخزده اش بگشاید.

هفته اول فکر است بهتر است بگذارد و برود. دوست نداشت اجازه بدهد همان قضاوت برایش تکرار شود. هنوز به همه چیز «مثبت» نگریسته بود. با چند نفر از جانب سوم شخص مشورت کرد، چند جلد کتاب در مورد «قانون کار» خواند؛ آیین نامه عملکرد نارضایت بخش را مرور کرد و فهمید که داستان بر مبنای حرفه ای گری پیش نرفته است.

باید سردترین انتقام ممکن را برای سیستم تدارک می دید. انتقامی که چهار ماه تمام طول کشید. نشست و چند نامه مهم به افراد مختلف نوشت. حقایقی که در جلسه کتمان شده بودند، بند به بند با استناد به ایمیل های بین او و استاد راهنمایش. هشت مورد علیه اش اقامه شده بود، او اما پنجاه و هشت مورد مثال با مدرک ارائه کرد. او را نمیشد بدون پاسخ دادن به سؤال هایش بیرون کرد. ضعف نشان نداده بود و هنوز جای کافی برای بازگشت داشت. همه چیزاما به آن دو ساعت جلسه

نهایی رسیدگی به شکایت بستگی داشت. ته قلب اش اما چیزی روشن بود، هنوز آن خون مذاب درون رگهایش می جهید.

از باغ می برند چراغانی ات کنند
تا کاج جشن های زمستانی ات کنند
پوشانده اند صبح تو را ابرهای تار
تنها به این بهانه که بارانی ات کنند
ای گل گمان میر به شب جشن میروی
شاید به خاک مرده ای ارزانی ات کنند
یوسف به این رها شدن از چاه دل مبنده
این بار میبرند که زندانی ات کنند
آب طلب نکرده همیشه مراد نیست
شاید بهانه ای است که قربانی ات کنند

قسمت چهارم، بخش اول

در بند خوابی عمیق

آن لحظه که درون سرش همه چیز فرو ریخت، لحظه مواجهه تلخش با مفهوم «شیب» بود. ساعت های متمادی به در و دیوار اتاقش خیره مانده بود. حتی دستش نمیرفت برای نوشتن. حوصله هیچ کسی را نداشت. حتی خودش. چند روزی همانجا چنبرک زد و فقط برای قضای حاجت و رفع گرسنگی از اتاقش بیرون آمد. دفاعیه اش را که در دادگاه خواند، دیگر انگار هیچ کار مهمی در این دنیا نداشت و آماده بود تا از دنیا برود. بی هدف و با سری سنگین به آفیس بازگشت و وسایلش را جمع کرد. روی صندلی اش نشسته بود و داشت «باران پاییزی لندن» را تماشا می کرد. دیگر دو هفته باید صبر می کرد تا نتیجه قضاوت دادگاه را ببیند.

تصمیم گرفت به ایران بازگردد و چند روزی استراحت کند. بلیطش را همانجا از «ترکیش ایرلاینز» گرفت و فردایش چمدان هایش را بست و با چند هزار یورویی که پس انداز داشت و باید قرض های قبل از خروجش را می پرداخت راهی فرودگاه هیترو شد. هیترویی که در آن روزها (آگوست) شلوغ ترین فصل خودش را داشت و همه داشتند برای تعطیلات به استرالیا و آمریکا و کانادا و هزار جای دیگر می رفتند که او اصلا نمی دانست. تا زمان پرواز تنها دلخوشی اش «تسلی بخش های فلسفه» بود و کافه لاته و کیک کشمشی و پای سیب.

وارد هواپیما که شد حتی حوصله خوابیدن را هم نداشت. خیره مانده بود و در ذهنش دنبال لحظه هایی میگشت که «تقصیر خودش» بوده اند. روزهایی که نباید اصلا شوخی می کرد. روزها و لحظاتی که دقیقا در آن ها باید سکوت می کرد و اعتراض ها و نقدها و رفتارهایی که برای خودش از سر خیرخواهی بودند و غافل از آن که همه شان به نالایقی و بی لیاقتی و ضداجتماع بودن و رفتارهای توهین آمیز تفسیر شده بودند. همه این ها در درجه اول متوجه درون خودش بودند.

آن روزها هم مثل امروز «مرکز کنترل» درونی داشت و باور داشت که سهم خودش از هر اتفاق ناگواری بر سهم دیگران ارجحیت دارد. آن روزها هنوز «خطای شناختی» برایش واژه‌ای دور بود، هر چند خاطرات سربازی اش و پادشکنندگی اش مهم‌ترین سرمایه و ته مانده «عزت نفسش» بودند.

گزارش دادگاه را که در مورد اتهامات خودش خواند، تا حد زیادی خیالش راحت شد. با تمام وجودش فهمید که شخص مقابل تنها «ده درصد» می‌تواند محکومش کند و نود درصدی که به عنوان مدارک جرم با خودش آورده است «بزرگ‌نمایی» و «زیر ذره بین گذاشتن» است.

با شواهد و مدارک بسیار زیاد گفته‌ها و اتهامات را رد کرد. اگرچه نتیجه دادگاهش برایش هنوز غیرقابل تصور بود، اما لرزش دستان طرف مقابلش، شکوه و آرامش چهره قاضی در هنگام صحبت وی و خونسردی خودش، تا حد زیادی نوید «پیروزی» اش بودند. هر چند میدانست دیگر این آزمایشگاه به هر صورت «جای وی» نخواهد بود.

ساعت ۱:۳۰ بامداد پروازش در «تبریز محبوبش» به زمین نشست. از همان بالا با تمام وجود داشت منظره شهر نیمه تاریکش را تماشا می‌کرد و جاهایی که دیده نمیشد در خلوت خیالش تصور می‌کرد. این تنها دلخوشی بزرگش بود یا ته مانده دلخوشی‌هایش. شهرش را همیشه دوست داشت: نخستین دندان، نخستین کلمات، نخستین احساس بیهودگی و نخستین دوستان و دوست داشت آخرین لحظاته‌اش را هم آنجا باشد و روی آن خاک بخوابد. چرایش را نمی‌دانست. نوعی حس غیرقابل توصیف به شهرش داشت که هیچ وقت نتوانسته بود در قالب کلمات آن‌ها را بگنجاند.

فرود که آمد، با وسواس تمام از میان صف ورودی‌ها گذشت و به آغوش مادرش پناه برد. مثل همه زمان‌هایی که هر کودکی به آغوش مادرش پناه می‌برد.

اشک های مادرش را که دید، تصمیم گرفت بیشتر از این به شکسته شدنش منجر نشود. باید با صورتی خندان و ماسکی سنگی، از «خوب بودن» و «بر وفق مراد بودن» اوضاع می گفت. چند هدیه برای خانواده اش داشت.

از بیسکوییت بریتانیایی تا تی شرت چاپ سنگی و شکلات. شب که به اتاق خودش رسید، همه چیز را بسته بندی شده و روکش شده یافت. انگار از روزی که رفته بود، حداقل زمان در این قسمت از خانه متوقف شده بود. آن هفته و هفته بعدی اصلا نتوانست در خانه بنشیند. باید به مشهد میرفت و اصل مدرکش را میخواست.

دو شب در تهران و سه شب در مشهد ماند تا اصل مدرک فوق لیسانسش را بگیرد و البته بعدها همان طور در گوشه کتابخانه بی استفاده رهاش کرد. آن روزها اصلا قرار نبود چنین چیزهایی به کارش بیایند. دو روز مانده به پروازش، بالاخره «ایمیل» نتیجه قضاوت دادگاهش را دریافت کرد.

از فرط هیجان زندگی اصلا نمی توانست کلمات را بخواند. ایمیل را برای دوست ایرانیش در دانشگاه (که در جریان کار بود) فرورارد کرد و با احساس کرختی درون عمیق ترین لایه های ذهنش به انتظار نشست. پاسخ دو ساعت بعد آمد. هر چند این دو ساعت برایش آن قدر هورمون ترشح شده بود که هم زبانش خشک شود، هم قلبش از جا کنده شود و هم چشمانش تیره و تار ببیند. با زحمت و سختی مانیتور را میدید. نوشته بود: «نتیجه تا حدی به نفع توست، اما یادت باشد هنوز ابزارهای لازم برای فشار آوردن به تو به استادت داده شده است. اما فعلا باید بمانی.»

در همین لحظه بود که انگار چیز سنگینی از روی قفسه سینه اش برداشتند. نفس هایش راحت تر و چشمانش گشادتر شدند. آن همه هورمون استرس زا گویی به یکباره خاموش شدند و انگار از عالم «سیاه مستی» به هوشیاری بازگشت. سرش درد می کرد و چشمانش هنوز از شدت هیجان می لرزیدند.

باید به «لندن» باز میگشت. هر چند این بار داشت «نقشه انتقام» می کشید.

قسمت چهارم، بخش دوم

در تاریکی انتقام

به لندن که قدم گذاشت، همه وجودش سراپا غلیان و جوشش بود. وزنه ای که دو هفته تمام با شکیبایی تحمل کرده بود، حالا داشت نفسش را بند می آورد. خیلی وقت پیش جایی خوانده بود؛ دردی که به گمان التیام ناپذیر بودن با صبر و شکیبایی تحمل شده است، وقتی که قابل درمان تشخیص داده شود، غیرقابل تحمل می گردد.

تحملش شاید به خاطر خودش بود که سرآمده بود. به خاطر همه حرف هایی که نمی شد در دادگاه به زبان آورد. دوست داشت آن درد سنگین لعنتی که روی سینه اش سنگینی می کرد، به دستانش هدایت کند و با تمام قوا در گوش کسی بکوبد. هر چند کسی لایق تر از خودش نبود.

سیلی سختی برای روزهایی که خودش بود، اما با تمام وجودش آنجا نبود. روزهایی که در رؤیاهای رنگارنگ کودکی غرق بود. دیگر لندن هم داشت برایش غیرقابل تحمل می شد. احساس تنهایی هزاران پناهجوی آواره را داشت. انگار در برابر پرده سینما نشسته بود به تماشای فیلمی حوصله بر که هیچ سکansı از آن را بازی که نه،

حتی نمی توانست حس کند، که حتی نمی توانست درکش کند. چرا اینجا بود؟

در یک سال گذشته از کجا به اینجایی رسیده بود که اینجا بود؟ آن روزهایی را به خاطر می آورد که هیجانزده در تالو بهاری خورشید لندن داشت در مرز تلاش برای «زنده بودن» و «یادگرفتن زندگی» به تنهایی می آموخت. هر سؤال و جمله ای که بر زبانش آورده بود، بر «نالایقی اش» تعبیر شده بود.

تاریکی انتقام درونش را گرفته بود. نه انتقام از دیگران که باید از خودش انتقام می گرفت. به دلیل همه آنچه سال ها درونش سرزنش کرده بود و هنوز با خودش داشت و هنوز رفتارش را بیشتر از خودش تحت کنترل گرفته بود. انتقامش از جنس تلاشی

جانکاه برای تغییر بود. آن روزها تنها تسلی اش، تسلی بخش های فلسفه بودند؛ کتابی که اساسا اشتباهی به جای کتاب دیگری در چمدانش یافته بود.

"سنگا" را از خیلی وقت پیش می شناخت.

اما این جمله اش انگار همه تاریکی درونش را یک باره زدود: «وظیفه فلسفه چیست؟ مهیا کردن نرم ترین فرود ممکن بر روی بستر سفت و سخت واقعیت.»

قبلا در رؤیایش سخت ترین بستر واقعیت را تصور کرده بود. خوشحالی اینجا برایش معنای دیگری یافت: پیش بینی دقیق لحظه مرگ و نابودی و احساس سبکی درون از این که هنوز میت واند سادگی و قابل لمس بودن زندگی را زیر انگشتانش حس کند.

امروز که به آن روزها می نگرد، خوشحال است که شانس این را داشته است که تا مرز «شکستن» پیش برود. مرز شکستن تا آخرین حد «منطقه آسایش ذهنی». آنجایی که احساس کرد به طور کامل وارد منطقه ای شده است که تماما قرار است کشفش کند و بیاموزد. این مهم ترین دستاورد سفرش بود. این که از تاریکی محض انتقام به طلوع شگفت انگیز روشنایی و راه طولانی از سنگلاخ کرختی و بی انگیزگی به ساحل شنهای سفیدی برسد که از مدت ها پیش در آرزوی دیدنش، جایی درون ذهنش، جایی دور از ذهنش داشت تصورش را می کرد.

برای درک مفهوم سفر به درون خودش و کشتی که قرار بود در طوفان ها و امواج سهمگین زندگی و گردبادها «نوسان کند، اما غرق نشود»

تاریکی رفته بود.

قسمت چهارم، بخش سوم

در عمق وجود خویشتن

سؤال خیلی سختی بود. ماندن یا رفتن؟ آیا اینجا، در این نقطه، «رها کردن» تسلیم حساب می‌شد؟ چه قدر دیگر باید می‌ماند تا راضی باشد؟ آیا صرفاً به خاطر زندگی در یک کشور اروپایی آمده بود؟ تا جایی که از خودش شناخت داشت، نه.

در سراسر زندگی‌اش؛ حداقل از زمانی که خودش را دقیقاً شناخته بود، هیچ گاه نمی‌گفت و نگفته بود "شرایط افضاح است"، "اینجا جای زندگی نیست" یا "قدر مرا نمی‌دانند".

سراسر زمانی که خودش را می‌شناخت با این تفکر جایی درون خودش جنگیده بود. سراسر زندگی‌اش آرزو داشت اتفاقاً به جایی رسیده باشد که هیچ کسی نفهمد کجاست. اوج خوشبختی برایش "مردن در گمنامی محض" حساب می‌شد.

گمنامی کامل در عصر خودش. چه فرقی میکرد اگر قرار بود «اثری» از وی برجا بماند و آن اثر حتماً به نام خودش باشد یا به نام دیگری؛ اما تأثیرش آن طوری باشد که او همیشه میخواست است؟ همین برایش کافی بود.

زندگی در اروپا اصلاً قرار بود چه باشد؟ محیطی که حتی یک ثانیه هم از عمرش را برای ساختنش صرف نکرده بود و حالا قرار بود حاضر و آماده وسطش فرود بیاید؟

از مفهوم "بهشت" با تمام وجودش نفرت داشت.

زندگی آسان و بی دردسر و بی تلاش برایش منجرکننده ترین تصور ممکن بود. دوست نداشت بی مسئولیت لم بدهد و فارغ از هر چیزی میوه آسایش و شراب خوشبختی برایش فراهم شود و تازه تا ابد هم زنده بماند. دوست داشت زیر بار سنگین دغدغه و مسئولیت برود و شانه هایش را زیر بار بدهد.

اصلا برای همین شانه هایش را قوی کرده بود، که سنگین ترین بارها را بر دوش بکشد و زمانی که صدای خُرد شدن استخوان هایش بلند بود، لبخند بزند. مفهوم زندگی برایش تلاش دائمی به سوی هدفی عالی در هر لحظه و جستجوی معنا بود. مفهومی که سخت با زندگی در بهشت «تضاد» داشت.

بی هیچ تلاشی زندگی راحت را نمی خواست. تا زمانی که نامش زندگی بود، نباید متوقف می شد. سکون برایش مفهومی جز گنبدی و مُرداب و تعفن را نداشت. هرچند در قالبی زیبا و شیک و اروپایی هم عرضه می شد. بوی تعفن سکون او را می آزد. او در مکتب لذت بردن از رنج خودش را ساخته بود و اینجا هیچ رنجی نبود.

نمی توانست خود را قانع کند که بی رنج زندگی کند. زندگی بی رنج برایش تکرار ملال آور منظره ای بود که عکاسش یادش رفته بود دستش را از روی شاتر بردارد یا منظره دیگری بیابد و ساعت ها و سال ها خیره به آن منظره انگشت روی شاتر گذاشته بود و همه زندگی اش فقط تکرار یک عکس بود. ملال آور و دردناک. رنج تن روحش را قبلا صیقل داده بود، اما اینجا داشت کِدر می شد.

همیشه با خودش می گفت اگر قرار باشد معمولی زندگی کنم، زندگی آرام و بی دردسر و بی رنجی را تحمل کنم، اگر قرار باشد متوسط باشم، دیگر چه نیازی به بودن؟ میلیون ها نفر این چنین زندگانی را نمایندگی کرده اند. میلیون ها نفر آمده اند، رفته اند و عامه پسند و معمولی زیسته اند. دیگر چه نیازی که من هم نماینده چنین زندگی هایی باشم؟

از درون خودش که سر برآورد، هنوز چهار ماه دیگر برایش رقم زده شده بود. گرچه خودش نمی دانست چقدر برای بودن و به دست آوردن از اینجا زمان در اختیار دارد. سوغات سفرش چه بود؟ برای خودش «کشف» دنیای درونش.

برای دیگران شاید یک عمر پرسیدن این سؤال که «چرا نماندی و دکتر نشدی؟» بعدها فهمید که اگر میماند، به عوض یک عمر پرسیدن دیگران، خودش باید یک عمر می پرسید: «چرا ماندم و دکتر شدم؟» فکر کرد بهتر است خودش آن نباشد که می پرسد. زندگی، زندگی او بود و نه آن یک عمر پرسندگان.

شرایط دنیای بیرون اما بسیار متغیر بودند. یک هفته بعد از رأی دادگاه باید به دوره آموزشی NTE5 در شهر Reading می رفت. از لندن با اتوبوس و قطار فقط ۳۸ دقیقه بود. دو هفته آینده قرار بود آنجا «مدل سازی اقلیمی» بیاموزد. این بار اما کمی فرق داشت. این بار برخلاف دفعات گذشته، از شوق دیدار دوستانش لبریز نبود.

خیلی کم‌رنگ تر می‌توانست به کشف دنیای آن‌ها، با آن شور و شوق کودکانه‌ای که بار اول داشت همت بگمارد. در این میان فقط به سیفان اتیوپیایی و ماتئوی ایتالیایی هنوز دلبستگی داشت.

دیگر تقریباً به‌طور کامل عادت کرده بود که در جمع «تنها» باشد. عادت کرده بود که هیچ تلاشی و هرگز هیچ تلاشی برای تحت تأثیر قرار دادن هیچ‌کسی نکند، حتی اگر تا ته دل احساس نارضایتی و جلب توجه جمع را کند. این هم برایش نوعی «رنج» بود که دوست داشت. این‌ها را به قیمت‌های گزافی در آن شش ماهی که داشت چپ و راست برای معاشرت تلاش می‌کرد و در ضمن داشت با بدترین نمره‌ها به خاطر همین تلاش‌هایش ارزیابی میشد دریافت‌ه بود.

در دانشگاه و انستیتو فقط میتوانست با چندین طیف خیلی خاص راحت و صمیمی باشد: آجی پیتر هندوستانی ۴۴ ساله، کوفی نیجریه‌ای و لارای کامرونی که هم سنش بودند، عماد زیتون فروش فروشگاه هفتگی مواد غذایی دانشگاه که هر سه شبه می‌آمد و اهل خوزستان بود، رضا کارمند کتابخانه که بیست سال پیش از سنگسر به لندن مهاجرت کرده بود، ماریوی بلژیکی که بیست و هفت سال سابقه کار داشت، آنا مدیر انستیتو که چهار نوه پسری داشت، ژولیت مدیر پژوهش انستیتو که پسر بزرگش ۱۶ ساله بود، فرانک مدیر مسئول پروژه و کارولین مدیر پروژه که بالای چهل سال سن داشتند.

گویی اصلاً نمیشد با هم سن و سال‌های «اروپایی» خودش معاشرت کند. تنها گروهی از هم‌سالانش که پیش‌آن‌ها راحت بود و می‌توانست بی‌دغدغه با آن‌ها

معاشرت کند، آفریقایی ها و آسیایی ها بودند. در این میان ماتئو تنها استثناء بود. هم سن خودش بود و البته ایتالیایی. هنوز نمی توانست بقیه همکارانش را بفهمد. در نظرش هر عملی که از او برای مصاحبت سر می زد، حتی اگر به خیال و تصور خودش مثبت بود، عمدتاً منفی تلقی میشد. این ها را بعداً دیکشا همکار نپالی اش در گرجستان برایش آشکار کرده بود. دیگر اصراری برای معاشرت البته نداشت. از آخرین NTE که در باکو برگزار شده بود، حوادث تلخ فقط نصیب وی نشده بود.

همکار و دوست ترکش «گلچین» که اهل ازمیر بود و البته سه نسل قبل از وی از خراسان ایران به ترکیه مهاجرت کرده بودند هم دانشگاه بخارست را به دلایلی ترک کرده بود. تنها هم زبان و هم فرهنگش را که همیشه نزدیک ترین کس برای بیان احساساتش بود، همان دختر کوتاه قد و البته بسیار تند مزاج که به هر بهانه ای سراغش می آمد و با مراقبتی مادرانه و دلسوزی خواهرانه سر به سرش می گذاشت، در مواقع سکوتش از وی می خواست صحبت کند، فحشش می داد و سرزنشش میکرد، رفته بود.

همیشه اما در رفتارش چیزی بود که او را هیچ گاه نمی آزد. تکه ای از محبت خالصانه و صادقانه در وجودش برق می زد که حکایت از قلب بزرگش داشت. گلچین را که ندید، بیشتر در سکوت فرو رفت.

هر چند این سکوت لعنتی کار خودش را می کرد و هر از گاهی شخصی از گروه به وی ملحق می شد تا در جمع بیست نفری که برای شام خوردن می رفتند، به تنهایی گام

نزند. هر چند او در میان ابرها گام می زد و در رؤیایش روزهای طلایی اش را می دید و اصلا آنجا نبود که بخواهد تنهایی حس کند. قبلا وقتی هنوز در ایران بود، این بخش از وجودش را زیر باران جا گذاشته بود، آنجایی که شرشر باران تمام وجودش را شسته بود و زیر باران تمام شده بود.

در حین قدم زدن دلش برای صحبت با هیچ کسی نبود. سیفان در ردینگ زندگی میکرد و همراه زن و فرزندش به قرارهای شام می رسید. ماتیوی خوش تیپ و خوش صحبت همیشه با عده زیادی دوره می شد و وقت نداشت به وی توجه کند. در عوض بیشتر قدم زدن هایش با اساتید مدعوی پروژه های دیگر و با مهمانانی می گذشت که آن ها هم حداقل از مرز ۳۵ سالگی گذشته بودند. مهمانانی مانند ناتالی که از سازمان مردم نهاد حفاظت از محیط زیست اوکراین به آن ها ملحق شده بود و قرار بود پس از سخنرانی و کارگاه مفصلی درباره حفظ محیط زیست با هم شام بخورند. لهجه ناتالی مانند روس ها نبود. شیرین و خوش طعم و گیرا انگلیسی صحبت میکرد. ریتم آرامش بخشی داشت و صحبت با وی و یادگرفتن از تجربه های او برایش شیرین بود.

هر از چند گاهی که در طول این شب ها شخص دیگری از گروه نزدش می آمد، اما عذابی الیم برایش شروع می شد. هم نمی خواست و هم فکر میکرد دور از نزاکت است که اگر بپرسند و او بخواهد «سرسری» پاسخ دهد. نه میتوانست داستان زندگی اش از روز اول را به طور کامل برایشان شرح دهد و نه می توانست بعد از

تعریف کردن داستان با خودش کنار بیاید. داشت عهد و پیمان سکوتش را می شکست. باید جلوی خودش را میگرفت و به هر بهانه و بی بهانه ای حرف را به جای دیگری می کشاند. روزها و هفته ها را به این شکل گذرانید و هر چه توانست دورتر و دیرتر از دیگران بر سر میز غذا حاضر شد تا زمان بازگشت به لندن فرا رسید.

از لندن تا دو هفته دیگر باید طبق برنامه به "گرجستان" می رفت. پروژه اش «دریای سیاه و خزر» بود و حالا نوبت سواحل دریای سیاه بودند که مورد بررسی قرار گیرند. دو هفته ای که در دانشگاه ماند، هنوز نمیدانست روزی می آید و می بیند استادش ناگهان پس از بیست و اندی سال حضور در هیئت عملی انستیتو از آن استعفاء داده است و رفته است.

روزها در آزمایشگاه با تمام قوا مشغول جبران عقب افتادگی رسیدنش به لندن در جریان دیرکرد ویزایش بود. از قضا آزمایشگاه هم در آن روزهای تابستان بی رمق اما خفه کننده لندن، خنک ترین محل بود. بیشتر این دو هفته با کوفی و لارا قرار ناهار می گذاشت و در اتاق ناهار فقط زمانی حاضر می شد که این دو آنجا باشند. تا دیروقت در آزمایشگاه می ماند و به رژیم غذایی بدون شکر و کربوهیدراتش پایبند بود.

دو سه شبه منتظر «عماد» ماند تا با هم از ایران صحبت کنند و رضا که به شوخی های دائمی اش مهمانشان می شد. برای عماد کافه لاته می گرفت و برای خودش چای و عماد از باقلواها و شیرینی های یونانی که داشت به آن ها تعارف می زد. دست عماد را نمیشد اما پس زد. لهجه شیرین خوزستانی اش نمی گذاشت.

روز حرکت که رسید، با کوله پشتی اش در فرودگاه حاضر شد و اندک زمانی بعد که چندین ساعت باید بین دو پرواز در استانبول منتظر می ماند، در تفلیس به زمین نشست. گرجی ها به سختی میتوانند انگلیسی صحبت کنند. سالخوردگانشان که زمانی تحت فرماندهی قوای ارتش سرخ به برلین یورش برده بودند، چند کلمه ای دست و پا شکسته «آلمانی» حرف می زدند که برای رسیدن به هتل و گرفتن تاکسی و اتاق کافی بود. برایش جالب بود که تاکسی هایشان هیچ تفاوتی در کرایه برای توریست و بومی قائل نبودند.

گرجستان معدن شراب دُنیاست و مشروبات الکلی و شراب های خانگی نگین همیشگی سفره های آن هاست. در هر مناسبتی و بی هیچ مناسبتی گرجی ها غریبه و خودی را میهمان سفره ای با نگین شراب می کنند. نوشیدن برای گرجی های میزبان همانقدر نکوهیده است که نوشیدن برای مسلمانان.

تا زمان صبحانه دو ساعتی خوابید و بعد از آن در لابی دیکشا و آلکساندر را ملاقات کرد. غذاهای گرجی با غذاهای آذربایجانی جان او شباهت بسیار زیادی دارند. عطر و طعم قفقاز، این هزارتوی افسانه ای مرکب از سختی معیشت در سرمای استخوان شکنش با نرمی طبیعت جنوب آن و لطافت نسیم سحری دریای سیاه در صبح های پس از باران، طعم های ویژه غذاهای قفقازی اند. همانند رقص لرگی - قفقازی که نماد همه زیبایی های وحشی طبیعت قفقاز است. وحشی و پر ابهت و در عین حال زیبا و شکوه مند. حرکات دست کشیده و منقطع با ریتمی که در میانه آن مانند بارش منقطع باران بهاری قفقازی، می شکند: لگاتوهای شوخ و شنگ، ضرب های شانزده

تایی و استوکاتتوی گوشخراش وحشی. گام هایی که با هر ضرب مانند پتک بر زمین کوبیده می شوند و حرکات دست الهام گرفته از خورشید، شمشیر، عقاب، شاهین، تیر و کمان و پلنگ. همه یادآورهای آشنای میدان نبرد که گاهی در ریتم «بزمی» باید با شوخی های بی پایان اجرا شوند.

رقص قفقازی برایش یک سلوک کامل خودشناسی و مفهوم خود خود زندگی بود: ریتم را بفهم، همه حرکات استاندارد و پیشرفته را بیاموز، آن ها را دقیقا مانند استادت اجرا کن، ماهر شو. حال همه حرکت هایی که آموخته ای را فراموش کن، روش و استایل خودت را بیاب، تک به تک حرکت هایت را با عمق وجودت زندگی کن، حال ریتم را فراموش کن. به خلسه برو و چیزی فراتر از حرکت صرف را تجربه کن. همه مسیری که باید در زندگی می پیمود، در تار و پود رقص قفقازی تنیده شده بود. از قبل آن را در فرزند خلف رقص قفقازی (آذربایجانی) چشیده بود، اما این بار این عطر و مزه در پای هزارتوی با شکوه قفقاز بود.

در تفلیس باید با آنجلا آشنا می شد. کسی که بیست سال از عمرش را صرف مطالعه و پژوهش در ارمنستان و حوالی دریای سیاه کرده بود و اصالتا اهل فرانکفورت بود. آنجلا هم اخلاق ایرانی ها را میدانست، هم گرجی ها و هم ارمنی ها را. باید از تفلیس با اوزورگتی می رفتند. بوی دریا که به دماغشان خورد فهمیدند رسیده اند.

آنجا قرار بود اطلاعاتی در مورد کارشان بدهد و البته احتمالا یکی از جایگزین های استاد راهنمایش باشد که رفته بود. هنوز نمیدانست. در اوزورگتی و گوریا هم باید با فرانک هم اتاق می شد. البته فرانک میدانست که او شب ها «خُر و پف» می کند. هم اتاقی شدن با فرانک و فرصتی که بالاخره برایش دست داد باعث شد ریز و درشت داستان را با تمام جزئیات و احساسی که داشت برای فرانک و با بدرقه چشمان تعجب زده وی بیان کند.

قبل از عزیمت به گرجستان برنامه عملیاتی Action plan دانشگاه تصویب شده بود. قرار بود فرانک مهارت های زمین شناسی و علمی اش را بیازماید و ثولیت عهده دار برنامه توسعه فردی اش باشد و هم زمان برای نگارش انگلیسی در مرکز زبان دانشگاه یک دوره فشرده و کوتاه بگذارند. چشمان متعجب فرانک به آرامی به سوی نگاه های پراطمینان و آشنایی میرفت که روزهای اول از او دیده بود. مشکل و ریشه اصلی مشکل از دید فرانک این بود: فقدان ارتباط مؤثر با استاد راهنما.

سوء تفاهمی مشترک از نداشتن زبان مشترک که رابطه آکادمیک وی و استادش را تا مرز فروپاشی و انفجار پیش برده بود. صاف و ساده زبان همدیگر را نفهمیده بودند. این بار اما "او" جایی درون خودش می دانست که حتی اگر زبان مشترک هم با استادش بیابد، ماندن در لندن برایش اگر سخت نباشد، دیگر تقریبا غیر ممکن است.

فردا ۹ صبح به وقت لندن در فرودگاه هیترو به زمین نشست. این بار اما با نگاهی که گویی آخرین بار بخش ورودی بین الملل هیترو را می نگرد. پای قتل دیگری در میان بود و این بار ترجیح میداد آن بخش از خودش را همینجا در نزدیک ترین محل دفن کند.

بعد ها نام مرا باران و باد
نرم می شویند از رخسار سنگ
گور من گمنام می ماند به راه
فارغ از افسانه های نام و ننگ



گلچین - دوست از میری اش، گوئی چای، جمهوری آذربایجان



چند متر آن طرف تر، خود او



دیکشا (نیپال) بالای صخره و سابرینا (هلند)
در پایین تصویر



سرگئی دوست روسش، غرق در کار صحرائی



مانوئل (اسپانیا)، آنوک (بلژیک)، استاد راهنمایش سوزان (بلژیک) و الکساندر (گرجستان) دوره آموزشی NTE4، باکو، جمهوری آذربایجان



در مرکز لندن، تصویر با مجسمه بزرگ مرد تاریخ، مهاتما گاندی



سیفان دوست اتیوپیایی دوست داشتنی اش و مانوئل، شهر Reading، برتیا، سخرنای سوزان
در دانشکده هواشناسی و علوم اتمسفری، فوریه ۲۰۱۶



دوره یک روزه آموزشی ایمنی، دانشگاه کمبریج، فوریه ۲۰۱۶



منظره محبوب روزهای تنهایی اش، کتابخانه مرکزی آکسبریج



همکاران و دوستانش از سراسر جهان: آرتور (آفریقای جنوبی)، آربین (هلند)، لئا (آلمان)، لیزبت (فرانسه)، فرانک (هلند - مدیر پروژه) و سئری (فیجی)



سلفی نئاندرتال ها بر دیوار موزه ملی گرجستان، تفلیس و مجسمه دون کیشوت در بیشه زارهای قفقاز



دیدنی از شب در تفلیس، گرجستان

قسمت چهارم، بخش چهارم

در تلخی شناخت خود

باید هر چه سریع تر از این فضایی که به اشتباه در آن قرار گرفته بود بیرون می آمد. به دانشگاه که آمد متوجه شد مهلت تعدیل وی کلید خورده است. مسئول نیروی انسانی اما هنوز از آرامش وی تعجب می کرد. از این که هیچ تغییری در هنگام شنیدن «تعدیل» از خودش نشان نداد. از این که چنین راحت میتواند بهشت برین را ترک کند. آن هنگام اما فقط خودش میدانست که «گربه مخصوص دردهای کوچک است، دردهایی که مرزهای کرختی احساس انسانی را هنوز در نوردیده اند.»

او تلخی بسیار بزرگ تری به نام "شناخت خود" را از سر گذرانیده بود. تلخی که مرزها و آستانه درد وی را به ورای ابدیت گسترش داده بودند. در عمق ذهنش آن قصر شیشه ای را که خودش قبلا ساخته بود، با سنگ تردید ویران ساخته بود.

دیگر مرزی نداشت که از گذشتن و رد شدن از آن بترسد. چشم در چشم طوفانی ایستاده بود که زمین و زمان را در هم می کوبید. زانوانش را شکسته می دید، اما هنوز می توانست سرپا بایستد و ایستاده بمیرد. جایی که ایستاده بود، اما جایش نبود.

حسرت هیچ چیزی هم نمیتوانست تلخ تر از سرنوشت یک طوفان زده باشد. یک ماه تمام قرار شد "خانه نشین" باشد. روال کار اداری باید طی میشد و حکم تعدیلش باید به اداره مهاجرت می رسید. گرچه روند بررسی در اداره مهاجرت خود هشت ماهی کار داشت. یک ماه تمام اما «خانه» ننشست. راه بهتری یافت و به کتابخانه محل سکونتش رفت. نوشتن داستان را همان روزها آغاز کرد.

باید مواد غذایی و مایحتاجش را طوی تنظیم می کرد که با رفتنش تمام شوند. هنوز هم هر روز شش صبح بر میخاست و تا ساعت هشت در پارک نزدیک خانه اش به دوی صبحگاهی و تمرین می پرداخت. بعد از آن در دکه خانم سایمون، یک قهوه می خورد، به خانه باز می گشت، لباس هایش را عوض می کرد و به کتابخانه می رفت.

بیشتر نوشته ها و خوانده هایش در آن روزها، در کافه کاستا یا کتابخانه رخ داده اند. هنوز هم زمان هایی با کوفی و لارا می گذرانند.

فقط روزهای سه شنبه به دانشگاه می آمد، آن هم نه دیگر به آفیزی که متعلق به وی نبود. فقط برای دیدن عماد و هم صحبتی با رضا آن جا می آمد.

با خودش فکر میکرد آیا روز اول که تا صبح از شوق تحصیل در یک دانشگاه بریتانیایی از هیجان پلک بر هم نگذاشته بود، آن روزهایی که در جوشش و خروش بود، کودکی بیش نبود؟

کودکی که باید خیلی سریع از مرز کودکی، نوجوانی و پیری می گذشت و در مرگ آرزوهایی که به تصور نادرستی از آینده بودند، همه را یکجا به قتل می رساند و از نو خودش را متولد می کرد؟ کودکی که هر بار اما یکی از کاری ترین زخم ها و عمیق ترین آن ها بر پیکرش می نشست.

یادگاری هایی تلخ از شناختن خودش و گستردن مرزهای آگاهی اش. و این که تا جایی باید پیش رفت تا فهمید که راهی که آمده است اشتباه بوده است. اما این راه تا کجا قرار بود پیش برود؟

شناختن خودش و کشف دقیق موجودی که در آینه به او می نگریست "درد" داشت. دردی همانند زمانی که داشت قد می کشید. درد بزرگ تر شدن و دور انداختن پوست، درد رها شدن از وزنه سنگین تعلقات قدیمی تر، تعلقاتی که مثل کنه به وجودش چسبیده بودند. هرچه بود، اما باید خلاص می شد. آن روزها بود که به مهم ترین بخش از فلسفه زندگی اش رسید:

"بدون نوشتن دنیایی نبود. بدون نوشتن زندگی اشتباه محض می بود. معنای اصیل زندگی فقط در یک چیز خلاصه می شود: هر روز نوشتن."

نوشت و نوشت و نوشت.

به هر زبانی که می دانست. چرخش قلم در دستانش بود که تاریکی و تلخی هایش را به طور کامل می زدود.

زمان آن رسیده بود که در اوج عزت مندی «رفتنش» را ماندگار کند. همه کتاب های را که خریده بود بسته بندی کرد و به شهرش ارسال کرد. غیر از لوازم روزمره چیز بیشتری برای چمدان هایش نمانده بود. ارزشمندترین دارایی اش را یافته بود: یک دفتر سفید با یک قلم.

در طی رفتن فکر میکرد که نباید حتی یک ثانیه هم رفتنش به التماس آلوده شود. باید سربلند و مغرور میرفت. همان طور که آمده بود. همین طور هم رفت.

همه پست هایی که در کتابخانه دانشگاه و موزه علوم طبیعی لندن و حتی مرکز آموزش زبان انگلیسی به فارسی زبانان در BBC به او شده بود، رد کرد. می دانست که می خواهد پر بگشاید، اما نه در این آسمان. میخواست در آسمان جهنم، در جایی که پرها به اجبار قیچی می شدند، پر گشودن را بیازماید. پر گشودنش باید وحشی می بود و او کبوتر دست آموز شدن نمی دانست.

با اولین پرواز ممکن، خودش را به تبریز رساند. سرمای هوای محبوبش او را در آغوش کشید. لرزش خفیفی هنگام پیاده شدن از هواپیما احساس کرد. لرزشی از سرمای آشنای شهرش در زمستان. خانواده اش را قبلا در جریان گذاشته بود و قرار نبود هیچ صحبتی در آن مورد بینشان رد و بدل شود.

زمستان سرد شهرش هنوز آنجا بود. زمستانی که همه خاطراتش از تونل برفی خانه مادر بزرگ و سُر خوردن هایش را با خود داشت. حیف که به پاییز نرسیده بود. دلش میخواست یک بار دیگر زیر باران آب شود و با صدای خش خش برگ های پاییزی، آن بخش از وجودش را که باید، زیر باران دفن کند.

سرمای هوا اما موجود بی رحم تری بود. هر چند این بار قتل را در جایی دیگر انجام داده و دفنش کرده بود.

ارغوانم آن جاست

ارغوانم تنهاست

ارغوانم دارد می‌گرید

چون دل من که چنین خون آلود

هر دم از دیده فرو می‌ریزد.